

شماره

فصلنامه

آوای بوف

پا اثری از:

نادر هژبری ، محمد گوئیلی ، مزینانی ، سرهنگ ، سارا سادات
میران ، ماریا مهر ، نیلوفر اشرفی ، کیوان کابلی ، آیدین. طا ، فرهاد
قبادی ، داود شریفی پور، رُز عابدیان، جمال عظیمی، علیرضا دربندی،
مینا کریمی، مسلم دهقانی، حسین، کاوه حیدری، م. دانیال،
مصطفی شاهین زاده، الف. میم آرشا ، عطارد ۱۲۰، تیژاد، یثتیم اثیواز ،
نیما شکر بیگی، بودا ، رویا پاشائی

شماره دهم - بهار ۲۰۲۶ میلادی - ۱۴۰۵ خورشیدی

فصلنامه آوای بوف

شماره دهم - بهار ۱۴۰۵ - ۲۰۲۶

مدیر مسئول:

قاسم قره داغی

سر دبیر:

نادر هژبری

تولید و نشر:

کتابخانه اینترنتی آوای بوف

شماره ثبت:

۹۷۸-۸۷-۹۴۲۹۵-۹۸-۷

فهرست

فهرست.....	۳
مقالات.....	۶
سر مقاله.....	۷
در ستایش اندیشه قاسم قره داغی.....	۷
بحران اقتصادی ایران و تشدید بحران در دوره جنگی و شرایط نه صلح- نه جنگ: نادر هژبری.....	۱۱
حکایت «نه به اعدام»، حق حیات، و تناقضات مدعیان: نادر هژبری.....	۲۲
جنگ و ایران بر سر دو راهی «آغاز بازسازی تاریخی، یا شروع یک فروپاشی فرسایشی»: محمد گونثیلی.....	۲۶
سوژه مجبور به دانستن (تاملی در سنت تقدیرگرایی و خوانش متون): مزینانی.....	۳۰
امپریال انترناسیونالیسم : سرهنگ.....	۳۴
ایران بر سر دو راهی؛ بازسازی تدریجی یا فرسایش مزم؟ سارا سادات میران.....	۳۶
داستان های کوتاه.....	۳۸
خون ریختن به سبک و سیاق مادون وحوش: ماریا مهر.....	۳۹
جان سفید: نیلوفر اشراقی.....	۴۱
فصلی از رمان منتشر نشده "پیشمرگایتی فارسه کان".....	۴۳
سالوادور دالی در توفان شن: کیوان کابلی.....	۴۳

- زندگی: کیوان کابلی ۴۹
- برداشت n اُم: نیلوفر اشرافی ۵۲
- آغاز، کلمه بود: آیدین. طا ۵۴
- خر و خرس ها: فرهاد قبادی ۶۳
- دشمن: داود شریفی پور ۶۶
- فقط هشت دقیقه طول می کشد: ماریا مهر ۷۲
- ساکنان جهنم: ماریا مهر ۷۴
- اینجا همه دروغ می گویند: رُز عابدیان ۷۷
- خون ریختن به سبک و سیاق مادون وحوش: ماریا مهر ۸۱
- جنون: داود شریفی پور ۸۴
- دختر کوچولو: جمال عظیمی ۹۲
- مگس ها به موقع رسیدند: علیرضا در بندی ۹۳
- دلنوشته ها، تک گویی درونی: مینا کریمی ۹۴
- به وقت ارزان شدنِ مرگ | مسلم دهقانی ۹۶
- شهری که شبیه خودت بود: حسین ۹۹
- یک تکرار کوچک: حسین ۱۰۰
- مردی که دوبار مُرد: کاوه حیدری ۱۰۲
- سایه: سرهنگ ۱۰۶
- درخت توت: م. دانیال ۱۰۹
- فرزند خاکستری: مصطفی شاهین زاده ۱۱۱
- خون حافظه دارد: ماریا مهر ۱۱۳

- گور سگ: الف. میم آرشا ۱۱۵
- شعر ۱۱۹
- باغ توفانزده: عطارد ۱۲۰
- ستاره‌ای بر دار: تیژاد ۱۲۱
- چهره غمگین: حسین ۱۲۲
- یاغیش یاغیر: یثیم ائیواز (به زبان ترکی) ۱۲۳
- باران می بارد: یثیم ائیواز ۱۲۵
- سو گوار: نیما شکریگی ۱۲۸
- انزوا : بودا ۱۲۹
- عاشقان تنها: بودا ۱۳۰
- چند شعر از رویا پاشائی ۱۳۱

مقالات

آنچه امروز بیش از هر چیز ذهن ما را به خود مشغول کرده، نه صرفاً جنگ‌ها، نه سقوط دولت‌ها، نه بحران‌های اقتصادی و نه حتی سرکوب‌های عریان سیاسی است. خطرناک‌ترین رخداد عصر-ما، پدیده‌ای بسیار آرام‌تر، خاموش‌تر و در عین حال ویرانگرتر است؛ عادی شدن ویرانی.

انسان معاصر، زیر فشار انبوهی از بحران‌های همزمان، به تدریج توان شگفت‌زده شدن خود را از دست می‌دهد. آنچه روزگاری فاجعه تلقی می‌شد، امروز به بخشی- از اخبار روزانه تبدیل شده است. مرگ، سرکوب، زندان، سانسور، جنگ، آوارگی، فقر و فروپاشی اجتماعی دیگر نه استثنا، بلکه به نوعی وضعیت عادی جهان ما شده‌اند.

ایران امروز تنها یک کشور بحران‌زده نیست. ایران را باید آیین‌های دانست که آینده‌ی بسیاری از جوامع را در خود منعکس می‌کند. در این سرزمین، آنچه طی دهه‌ها شکل گرفته، صرفاً یک نظام سیاسی مبتنی بر اقتدار مذهبی نیست؛ بلکه کارخانه‌ای عظیم برای تولید عادت است. عادت به تحقیر، عادت به دروغ، عادت به فساد، عادت به سرکوب و مهم‌تر از همه، عادت به ناتوانی.

اگر بخواهیم ماهیت واقعی استبداد را در یک جمله خلاصه کنیم، باید بگوییم استبداد پیش از آنکه جسم‌ها را تسخیر کند، تخیل انسان‌ها را اشغال می‌کند. سال‌هاست که مخالفان جمهوری اسلامی از بحران مشروعیت حکومت سخن می‌گویند. این سخن درست است، اما ناکافی است. بحران بزرگ‌تر در جایی دیگر قرار دارد. مسئله این نیست که حکومت مشروعیت خود را از دست داده است؛ مسئله این است که جامعه نیز به تدریج اعتماد خود را به امکان تغییر از دست می‌دهد. اوج قدرت استبداد زمانی نیست که همه از آن بترسند؛ بلکه سیستم‌های دیکتاتوری زمانی پیروز می‌شوند که دیگر کسی- به شکست آن‌ها باور نداشته باشد.

در دهه‌های گذشته، حکومت‌های تمامیت‌خواه تلاش می‌کردند مردم را به باور کردن دروغ‌ها وادار کنند. اما نظام‌های اقتدارگرایی جدید نیازی به این کار ندارند. آنان به مرحله‌ای رسیده‌اند که دیگر اهمیتی نمی‌دهند مردم چه چیزی را باور می‌کنند. کافی است مردم به هیچ چیز باور نداشته باشند. کافی است حقیقت آنقدر در میان انبوه روایت‌های متناقض دفن شود که جامعه قدرت تشخیص خود را از دست بدهد. از این منظر، بزرگ‌ترین موفقیت استبداد معاصر، نه تحمیل یک روایت، بلکه نابودی مفهوم روایت معتبر است. به همین دلیل است که ما امروز با پدیده‌ای بی‌سابقه روبه‌رو هستیم. در

گذشته، حکومت‌ها تلاش می‌کردند حقیقت را پنهان کنند. اکنون حجم اطلاعات چنان عظیم شده که حقیقت در میان خود اطلاعات دفن می‌شود.

انسان معاصر بیش از آنکه قربانی کمبود آگاهی باشد، قربانی انفجار آگاهی‌های بی‌ارزش است. او در دریایی از خبر، تحلیل، شایعه، تبلیغات و هیجان‌های لحظه‌ای غرق شده است. در چنین شرایطی، سانسور دیگر صرفاً حذف کردن نیست؛ بلکه غرق کردن حقیقت در هیاهوی بی‌پایان اطلاعات است. در ایران، این وضعیت ابعاد پیچیده‌تری پیدا کرده است. جامعه‌ای که دهه‌ها زیر فشار ایدئولوژی دینی زندگی کرده، اکنون با نوعی فرسودگی تاریخی مواجه شده است. نسل‌های مختلف هر یک زخمی متفاوت بر تن دارند. نسلی که انقلاب را تجربه کرد، نسلی که جنگ را زیست، نسلی که اصلاحات را باور کرد، نسلی که سرکوب جنبش سبز را دید و نسلی که در خیابان‌های خیزش زن، زندگی، آزادی با خشونت بی‌سابقه روبه‌رو شد. اما در میان تمام این تفاوت‌ها، یک وجه مشترک وجود دارد؛ احساس خستگی.

این خستگی صرفاً یک وضعیت روانی نیست. خستگی امروز ایران، یک واقعیت جامعه‌شناختی است. جامعه‌ای که برای دهه‌ها ناچار بوده میان امید و شکست، میان آرزو و سرکوب، میان اعتراض و سکوت در نوسان باشد، به تدریج دچار فرسایش عاطفی می‌شود. این همان نقطه‌ای است که بسیاری از تحلیلگران سیاسی از درک آن ناتوان‌اند. آنان همچنان با مفاهیم کلاسیک قدرت، سازماندهی و اعتراض سخن می‌گویند، در حالی که مسئله اصلی، بازسازی انرژی روانی جامعه است.

اما همزمان با این وضعیت، جهان نیز در حال ورود به مرحله‌ای تازه از بحران است. جنگ‌ها دیگر استثنا نیستند. رقابت قدرت‌های بزرگ، مسابقه تسلیحاتی، بحران‌های زیست‌محیطی، رشد جریان‌های افراطی و ظهور فناوری‌های نظارتی، همگی نشانه‌های عصری هستند که می‌توان آن را عصر-ناامنی دائمی نامید. در چنین جهانی، آزادی دیگر تنها از سوی دیکتاتورها تهدید نمی‌شود؛ بلکه در برابر ترس نیز آسیب‌پذیر است.

ترس، بزرگ‌ترین سرمایه تمام نظام‌های اقتدارگراست. هر چه جامعه بیشتر بترسد، آزادی ارزان‌تر فروخته می‌شود.

انسان‌ها گاه حاضرند برای وعده امنیت، بخش بزرگی از حقوق خود را واگذار کنند. اما تجربه نیز ثابت کرده است که امنیتی که بر پایه حذف آزادی بنا شود، نه امنیت است و نه پایدار. شاید بزرگ‌ترین خطای بسیاری از جنبش‌های سیاسی جهان این بوده که تصور کرده‌اند با تغییر حاکمان، جامعه نیز تغییر خواهد کرد. در حالی که استبداد پیش از آنکه در کاخ‌ها زندگی کند، در ذهن‌ها خانه می‌سازد. از همین رو، مبارزه برای آزادی را نمی‌توان صرفاً

به عرصه سیاست محدود کرد. آزادی پیش از آنکه یک پروژه سیاسی باشد، یک پروژه فرهنگی و معرفتی است. جامعه‌ای که هنوز اسیر تقدس‌های غیرقابل پرسش است، جامعه‌ای که هنوز رهبران را به جای نقد، ستایش می‌کند، جامعه‌ای که هنوز به جای اندیشیدن، پیروی کردن را فضیلت می‌داند، حتی پس از سقوط یک دیکتاتوری نیز ممکن است دیکتاتوری دیگری بیافریند.

ما در جهانی زندگی می‌کنیم که بحران اصلی آن کمبود شهامت است. شهامت دیدن، شهامت پرسیدن، شهامت شک کردن و شهامت ایستادن در برابر روایت‌هایی که خود را حقیقت مطلق معرفی می‌کنند.

تمامیت‌خواهی، چه در لباس دین ظاهر شود، چه در لباس ناسیونالیسم، چه در لباس ایدئولوژی‌های انقلابی و چه در لباس منجی‌گری سیاسی، از یک منبع مشترک تغذیه می‌کند: ترس انسان از آزادی.

شاید به همین دلیل است که امروز بیش از هر زمان دیگری به بازگشت انسان نیاز داریم. نه بازگشت به گذشته، نه بازگشت به سنت و نه بازگشت به ایدئولوژی؛ بلکه بازگشت به انسانی که بتواند مستقل بیندیشد. انسانی که حاضر باشد مسئولیت آزادی خود را بپذیرد. انسانی که به جای جست‌وجوی ناجی، به قدرت عقل و همبستگی باور داشته باشد. اگر بخواهیم امیدی برای آینده متصور شویم، این امید نه در تغییر یک دولت و نه در ظهور یک رهبر جدید نهفته است. امید در احیای توان اندیشیدن مستقل نهفته است. در جامعه‌ای که هنوز کتاب می‌خواند، هنوز می‌نویسد، هنوز سؤال می‌پرسد و هنوز حقیقت را بر آسایش ترجیح می‌دهد. تا زمانی که چنین انسان‌هایی وجود دارند، هیچ استبدادی نمی‌تواند پیروزی نهایی خود را جشن بگیرد.

ظلم بسیار است، اما ستم هرگز با نفرین کردن از میان نمی‌رود. تنها یک راه وجود دارد: روشن کردن چراغی دیگر در مسیر آگاهی.

این شماره از آوای بوف، بیش از هر چیز، تلاشی است برای مقاومت در برابر همین فرسودگی. نویسندگان این شماره، هر یک از زاویه‌ای متفاوت، با جنگ، قدرت، جبر، تاریخ، حافظه، هنر، مرگ، ایمان و آزادی درگیر شده‌اند. در میان این صفحات، خواننده تنها با مقاله و داستان روبه‌رو نیست؛ با مجموعه‌ای از پرسش‌ها مواجه می‌شود که هیچ حکومت، هیچ ایدئولوژی و هیچ دستگاه تبلیغاتی نمی‌تواند به سادگی از کنار آنها عبور کند.

شاید مهم‌ترین ویژگی عصر ما این باشد که دیگر هیچ قدرتی نمی‌تواند حقیقت را کاملاً نابود کند. اما در مقابل، هیچ حقیقتی نیز نمی‌تواند بدون هزینه زنده بماند. حقیقت، امروز بیش از هر زمان دیگری نیازمند پناهگاه است. آوای بوف از نخستین روز شکل‌گیری خود، تلاش کرده چنین پناهگاهی باشد؛ نه برای حقیقت‌های مقدس، بلکه برای حقیقت‌های ممنوع.

ما در این شماره نیز همچنان بر همان عهد قدیمی ایستاده‌ایم؛ عهدی که نه با دولت‌ها بسته شده، نه با احزاب و نه با ایدئولوژی‌ها. عهد ما با اندیشه است. با پرسیدن است. با شک کردن است. با حق انسان برای دانستن است.

شاید جهان امروز بیش از هر زمان دیگری به سوی تاریکی حرکت کند. شاید جنگ‌های بیشتری در راه باشند. شاید سانسور شکل‌های پیچیده‌تری پیدا کند. شاید حتی بسیاری از آنچه امروز بدیهی می‌پنداریم فردا از ما گرفته شود. اما تا زمانی که هنوز کسی- می‌نویسد، کسی- می‌خواند و کسی- حاضر است حقیقت را بر آسایش ترجیح دهد، هیچ استبدادی پیروزی کامل نخواهد داشت.

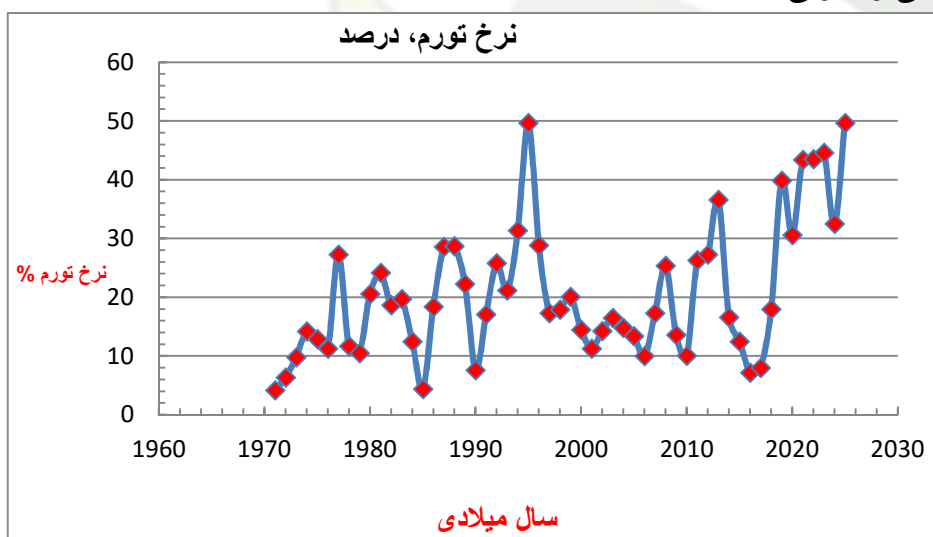
این شماره را به همه آنان تقدیم می‌کنیم که در روزگار فراگیر شدن ترس، هنوز جرأت اندیشیدن دارند.

قاسم قره داغی

بحران اقتصادی ایران و تشدید بحران در دوره جنگی و شرایط نه صلح - نه جنگ: نادر هژبری

برای بررسی شرایط کنونی اقتصاد ایران، لازم است سابقه اقتصادی کشور در آغاز بررسی شود تا بتوان به دیدی نسبتاً روشن از اوضاع اقتصادی کنونی کشور رسید. زمانی که انقلاب ۵۷ رخ داد، اقتصاد کشور بعد از یک دوره شکوفایی که ناشی از انکشاف سرمایه، سرمایه‌های تزریقی کشورهای غربی، به‌ویژه آمریکا، و همچنین افزایش شدید قیمت هر بشکه نفت و افزایش تولید بود، به‌خاطر بی‌توجهی شاه به پیشنهاد های تیم اقتصادی کشور، دچار بحران شد و در سال ۵۶، نرخ تورم به حدود ۲۷ درصد هم رسید، هرچند یک سال بعد، کاهش یافت و به ۱۱/۷ درصد رسید. با تثبیت انقلاب ۵۷ و تحکیم قدرت رژیم دینی در کشور، تخریب اقتصادی به شکل سیستماتیک، به‌جز چند سالی در دوره ریاست‌جمهوری محمد خاتمی، ۱۹۹۷-۲۰۰۵، ادامه داشته است.

نمودار زیر، نرخ تورم را از سال ۱۳۵۰ خورشیدی، برابر ۱۹۷۱ میلادی، تا سال ۲۰۲۵ میلادی نشان می‌دهد. این نمودار نشان می‌دهد که اقتصاد کشور همواره از یک درد مزمن رنج برده است. اوضاع اقتصادی را نمی‌توان از سیاست‌های هیئت حاکمه و دیدگاه‌های سیاست داخلی و خارجی جدا ساخت.



هرچند تورم در کشور، در همه این سال‌ها، به‌جز یکی دو سال، همواره دورقمی بوده است، اما روند آن از سال ۲۰۲۰ میلادی به بعد، شکلی ناهنجار و حتی فراتر از معیارهای معمول اقتصاد کشور به خود گرفته است. حتی پیش از جنگ اخیر نیز، داده‌های اقتصادی نشان می‌دادند که تورم بالای ۳۰ درصد است و امروز، با برآوردی بالای ۸۰ درصد در دو ماه اخیر، کشور عملاً به مرحله ابرتورم نزدیک شده است.

طبق گزارش ماهانه بانک مرکزی که اخیراً منتشر شده است، تورم نقطه‌به‌نقطه قیمت کالاها و خدمات مصرفی در مناطق شهری، در اردیبهشت ۱۴۰۵، به‌طور متوسط بیش از

۷۷ درصد بالاتر از اردیبهشت سال گذشته بوده است؛ رقمی که در دهه‌های اخیر بی‌سابقه به شمار می‌رود.

این گزارش نشان می‌دهد که قیمت مواد غذایی ظرف ۱۲ ماه گذشته، به‌طور متوسط ۱۱۹ درصد افزایش یافته است؛ یعنی بیش از دو برابر شده است. همچنین، تنها ظرف دو ماه اول سال، قیمت لوازم خانگی حدود ۳۵ درصد، هزینه‌های ارتباطات و بهداشت و درمان بیش از ۴۰ درصد، و قیمت دخانیات بیش از ۵۰ درصد بالا رفته است. این تورم افسارگسیخته، یکی از واقعیتهای و پیامدهای مستقیم شرایط جنگی و تعلیق سیاسی در کشور است.

تازه‌ترین داده‌های بانک مرکزی همچنین نشان می‌دهد که اقتصاد ایران، در این وضعیت بحرانی، بار دیگر وارد مدار شتاب‌گیری پولی شده است. رشد دوازده‌ماهه نقدینگی در آبان ۱۴۰۴ به ۴۰/۴ درصد رسیده و پایه پولی نیز در همین دوره، رشدی نزدیک به ۴۷/۵ درصد را تجربه کرده است. این ارقام، در کنار رشد بالای حجم پول، نشان می‌دهد که بحران تنها در سطح سیاست خارجی یا ساختار قدرت باقی نمانده، بلکه مستقیماً به درون زندگی روزمره مردم وارد شده و خود را در شکل تورم، سقوط قدرت خرید، ناامنی معیشتی و بی‌ثباتی اقتصادی نشان داده است.

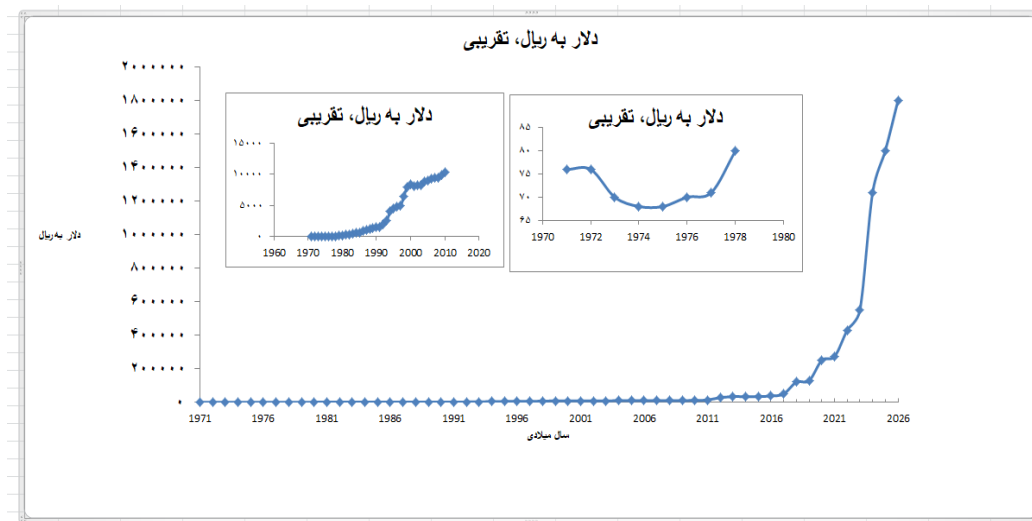
همه این داده‌ها تأییدکننده اوضاع وخیم اقتصادی کشور است؛ اوضاعی که در حالت جنگی و تعلیق سیاسی، شتابی فزاینده به خود گرفته است.

در تاریخ پانزدهم خرداد ۱۴۰۵، بی‌بی‌سی فارسی گزارشی درباره وضعیت تورم نقطه‌به‌نقطه از اردیبهشت ۱۴۰۴ تا اردیبهشت ۱۴۰۵ منتشر کرد. این گزارش، در قالب یک محاسبه‌گر تورم مواد غذایی، بر اساس داده‌های اقتصادی و قیمت‌ها در تعدادی از شهرها و با مقایسه میانگین قیمت‌ها تنظیم شده بود. بر اساس این گزارش، نرخ تورم برخی از مایحتاج روزانه در ادامه ارائه می‌شود.

نرخ تورم %	قیمت به تومان در اردیبهشت ۱۴۰۵	قیمت به تومان در اردیبهشت ۱۴۰۴	مقدار	کالا
287	358000	92000	یک کیلو گرم	مرغ
161	515000	197000	یک کیلو گرم	برنج ایرانی
113	1584000	742000	یک کیلو گرم	گوشت گوسفند
135	107000	46000	یک لیتر	شیر
126	142000	63000	یک کیلو گرم	ماست
343	548000	131000	یک کیلو گرم	یک شانه 30 تایی تخم مرغ
55	64000	41000	یک کیلو گرم	خیار
94	114000	59000	یک کیلو گرم	قند
109	897000	429000	بسته 500 گرمی	چای
42	38000	27000	یک کیلو گرم	پپساز
50	131000	87000	بسته 100 گرمی	کره

برای درک این تورم که ناشی از تخریب اقتصادی و بی‌ارزش شدن ارز ملی است، لازم است همزمان به نمودار دیگری نیز در این زمینه توجه کرد. نمودار زیر، ارزش برابری دلار به ریال بر مبنای بازار آزاد است که بیانگر ارزش واقعی ریال می‌باشد.

نمودار زیر بیانگر این واقعیت است که رشد قیمت ها، ناشی از تورم عرفی اقتصادی نیست بلکه نتیجه تخریب اقتصادی کشور طی دهه ها است. ریزش ارزش ارز ملی، نشانه مستقیم و روشن از ویران شدن اقتصاد کشوری است.



برای اینکه از بررسی کلی اوضاع نابسامان اقتصادی به بررسی جزئی تر آن وارد شویم، لازم است برخی از جنبه های اجتماعی ناشی از تخریب اقتصادی تشریح گردد.

بیکاری: بر اساس آمار رسمی ایران، برای اینکه شخصی شاغل به حساب آید، لازم است حداقل یک ساعت در هفته کار کرده باشد.

یعنی طبق تعریف مورد استفاده در طرح آمارگیری نیروی کار، فردی که در هفته مرجع حتی یک ساعت کار کرده باشد، یا به طور موقت از کار خود غایب بوده ولی پیوند شغلی اش برقرار باشد، در آمار رسمی «شاغل» محسوب می شود. این تعریف از سال ۱۳۸۴ در طرح آمارگیری نیروی کار ایران به کار گرفته شده و بر استانداردهای سازمان بین المللی کار، ILO، تکیه دارد.

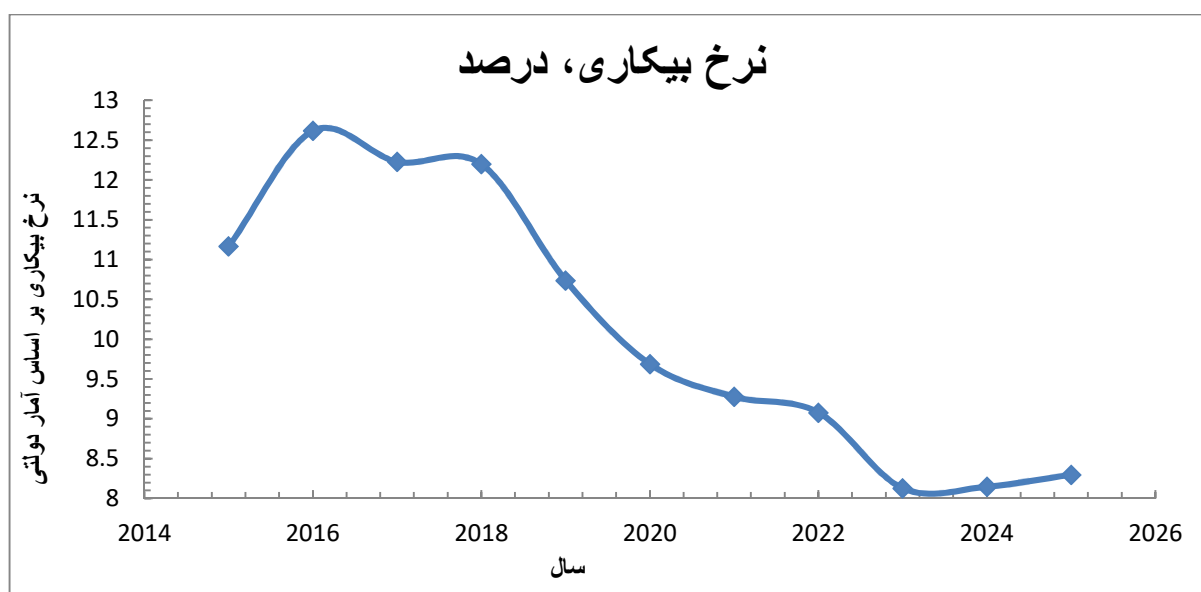
اما باید میان تعریف آماری شاغل و اشتغال واقعی معیشت ساز فرق گذاشت. خود مرکز آمار نیز توضیح داده که معیار «یک ساعت کار در هفته» برای سنجش آماری اشتغال است و ارتباط مستقیمی با تأمین معیشت خانوار ندارد.

برای مقایسه، در قانون کار ایران، سقف معمول کار قانونی ۴۴ ساعت در هفته است؛ یعنی کسی که یک ساعت کار کرده، از نظر آمار ممکن است شاغل حساب شود، اما از نظر زندگی واقعی، مزد، امنیت شغلی و توان اداره خانواده، الزاماً شاغل واقعی یا دارای کار کافی نیست.

نمودار زیر، که بر اساس گزارش های منابع دولتی و مرکز آمار ایران تنظیم شده است، ظاهراً کاهش نرخ بیکاری را بر اساس تعریف یادشده نشان می دهد؛ اما این تصویر، واقعیت نیروی کار در ایران را به درستی بازتاب نمی دهد.

نرخ بیکاری رسمی ایران در ده سال اخیر، از حدود ۱۲/۶ درصد در سال ۱۳۹۵ به حدود ۸/۳ درصد در سال ۱۴۰۴ کاهش یافته است؛ اما این کاهش لزوماً نشانه بهبود واقعی بازار

کار نیست، زیرا بخشی- از آن می‌تواند ناشی از خروج افراد ناامید از نیروی کار، کاهش نرخ مشارکت اقتصادی، اشتغال ناقص، کار غیررسمی و تعریف بسیار حداقلی از شاغل باشد. باید یادآور شد که شرط شاغل بودن، تنها یک ساعت کار در هفته است. امروزه، حتی چهل ساعت کار در هفته نیز تکافوی مخارج کمرشکن زندگی، به‌ویژه در شرایط جنگی کنونی، را نمی‌دهد. در طول جنگ و روزهای پس از آن، یعنی در اوضاع کنونی، قیمت‌ها جهشی- چندصددرصدی داشته‌اند و بسیاری از کالاهای ضروری، مانند دارو، روغن ماشین و اقلام دیگر، عملاً به کالاهایی کمیاب تبدیل شده‌اند.



آمارهای کلیدی: بر اساس برآورد بانک جهانی در سال ۲۰۲۵، جمعیت قابل استناد ایران برابر ۸۶/۶ میلیون نفر می‌باشد. تولید ناخالص داخلی در این سال، ۳۷۵/۲ میلیارد دلار گزارش شده. به تبع، درآمد سرانه در کشور ۴۳۳۱ دلار می‌باشد. برای درک بهتر این درآمد سرانه، لازم است مقایسه‌ای با برخی از کشورهای همجوار در این زمینه انجام گیرد.

تولید ناخالص ترکیه، با جمعیتی نزدیک به جمعیت ایران، ۱/۱ تریلیون دلار و درآمد سرانه حدود ۱۹۰۰۰ دلار در سال است. عربستان سعودی با تولید ناخالص داخلی ۱/۱۴ تریلیون دلار و درآمد سرانه ۳۷۸۱۰ دلار، و امارات با تولید ناخالص داخلی ۵۷۰ میلیارد دلار، بالاترین درآمد سرانه، یعنی ۵۴۲۱۰ دلار، را به خود اختصاص می‌دهد. ایران، از لحاظ منابع زیرزمینی، از غنی‌ترین کشورهای منطقه است. درجه تحصیلات و آموزش آن به مراتب قدیمی‌تر از کشوری مانند امارات و عربستان می‌باشد. حداقل تولید ناخالص داخلی کشوری مانند ایران، اگر بیشتر از تولید ناخالص ترکیه نباشد، کمتر نباید باشد. با مقایسه درآمد سرانه، که لزوماً درآمد هر شخص در ایران نیست، بلکه متوسط آن بر اساس تولید ناخالص است، می‌بینیم که از کشورهای نامبرده، به مراتب پایین‌تر می‌باشد.

بانک جهانی نیز در یادداشت تازه خود درباره ایران می‌گوید اقتصاد کشور زیر فشار درگیری، تحریم، ناآرامی اجتماعی، افت ارزش پول، و فشارهای تورمی قرار گرفته است. همین گزارش جمعیت ایران را ۸۶/۶ میلیون نفر، و تعداد افراد زیر خط فقر با درآمدی برابر ۸/۳۰ دلار در روز را ۳۲/۷ میلیون نفر ذکر می‌کند. این یعنی در شرایط کنونی نزدیک به ۳۸ درصد جمعیت ایران، زیر خط فقر قرار گرفته‌اند. با طولانی‌تر شدن جنگ و حتی در حالت شرایط تعلیقی جنگ، این درصد زیر خط فقر، به‌طور روزانه، به شکل روزافزونی افزایش خواهد یافت. به‌خاطر تخریب گسترده زیرساخت‌های اقتصادی مانند فولاد مبارکه، میدان نفتی و گازی پارس، فولاد خوزستان، و ده‌ها مرکز صنعتی کلان، آمار بیکاری قدر مسلم افزایش بالایی داشته است. تا زمان این نوشتار، تولید و تجارت به‌شدت آسیب دیده است. بر اساس گزارش بانک جهانی، در بهمن سال ۱۴۰۴ خورشیدی، رشد منفی ۶/۱ درصدی برای اقتصاد ایران در سال جاری پیش‌بینی شده بود. این انقباض اقتصادی، یعنی هم افزایش تعداد افراد زیر خط فقر، کاهش درآمدها برای اقشار ضعیف، رشد نرخ بیکاری و تورم بیشتر. با شروع جنگ و در شرایط کنونی، در صورت ادامه جنگ یا شرایط نه جنگ و نه صلح و بدون رسیدن به توافق با آمریکا و اسرائیل، باید انتظار وخیم‌تر شدن اوضاع را داشت.

برای درک بهتر از ساختار اقتصادی ایران، ما به داده‌های دیگری احتیاج داریم که در زیر به آنها می‌پردازیم تا تصویری بهتر از شرایط اقتصادی و نیروی کار به دست آید.

بررسی آماری نیروی کار:

بر اساس گزارش مرکز آمار ایران در بهار ۱۴۰۴، جمعیت ۱۵ ساله و بالاتر، حدود ۶۵/۸ میلیون نفر از جمعیت ایران را تشکیل می‌دهد. از این جمعیت، کل شاغلان ایران، با احتساب یک ساعت کار در هفته، ۲۵/۱ میلیون نفر تخمین زده می‌شود. تفکیک شاغلان به بخش‌های مختلف کار: ۱۳/۲ میلیون نفر در بخش خدمات، ۸/۳ میلیون نفر در بخش صنعت، ۳/۷ میلیون نفر در بخش کشاورزی و ۲ میلیون نفر بیکار. شاغلان در امر صنعت، به معنی مراکز کارخانه‌ای نیست. این بخش، معمولاً شامل ساخت و تولید، معدن، ساختمان، آب و برق و گاز، و برخی فعالیت‌های صنعتی دیگر می‌شود. بخش خدمات، بالاترین بخش شاغلان را در اقتصاد ایران شامل می‌شود. این گروه شامل طیف وسیعی از فروشندگان، رانندگان، کارکنان رستوران و هتل، کارمندان اداری، آموزش، درمان، حمل‌ونقل، خدمات شهری، خدمات مالی، و بخش بزرگی از کارهای غیررسمی است.

بر اساس مرکز آمار کشوری، شاغلان به دو گروه عمده تقسیم می‌شوند: خوداشتغالان و مزد و حقوق‌بگیران؛ یعنی کسانی که در برابر کار خود مزد یا حقوق می‌گیرند. این تعریف شامل معلمان، پرستاران، کارمندان دولت، کارگران کارخانه، کارگران خدماتی، کارکنان شرکت‌ها و حقوق‌بگیران بخش خصوصی و عمومی می‌شود. بر اساس برآوردهای بانک جهانی در سال ۲۰۲۵، سهم مزدبگیران در بخش اشتغال، رقمی حدود ۶۳ درصد یا ۱۵/۸

میلیون نفر را شامل می‌شود. بر اساس تعاریف جدید کارگران، پرولتاریا و خدمات، این جمعیت کارگران ایران را تشکیل می‌دهد.

در این رابطه، تفکیک بیشتر بخش تولیدی را می‌توان به‌طور تقریبی، تا حدی در بخش‌های صنایع سنگین و مادر مشخص نمود. به‌طور مثال، در بخش خودروسازی، تعداد کارگران در سال ۱۴۰۴، کمی بیشتر از دو سال پیش:

گروه ایران خودرو: ۶۷۸۰۲ نفر، بخش اصلی و زیرمجموعه‌ها

گروه سایپا: ۴۹۱۸۳ نفر، شامل شرکت اصلی و زیرمجموعه‌ها

قطعه‌سازان: بین ۱۱۵ تا ۱۲۰ هزار نفر گزارش شده است، اما گزارشات دیگر در رابطه با بخش قطعه‌سازان، رقم ۵۵۰ هزار شغل مستقیم را ذکر کرده‌اند.

منابع عمومی‌تر، شاغلان کل صنایع خودروسازی را که شامل چند مجموعه خودروسازی کوچک‌تر می‌باشند، عددی بین ۵۰۰ تا ۵۵۰ هزار نفر کارگر اعلام کرده‌اند.

گزارشات قدیمی‌تر از انجمن خودروسازان، شاغلان بخش خودروسازی، همراه با سایر زیرمجموعه‌ها و قطعه‌سازان را رقمی حدود ۸۵۰ هزار نفر اعلام کرده است.

برآوردهای علمی‌تر، کل شاغلان در این بخش را عددی حدود ۵۵۰ هزار نفر مطرح می‌کند.

کارگران و مزدبگیران صنایع نفت و گاز:

کارکنان رسمی صنعت نفت: ۶۱ هزار نفر

کارکنان قراردادی: ۳۴-۳۵ هزار نفر

کارگران عملیاتی، پروژه‌ای و خدماتی: حدود ۱۰۵ هزار نفر، نیروهای ثابت و پیمانکار

کارگران و کارکنان بخش پتروشیمی: حدود ۵۰۰ هزار نفر

اگر کارگران خدماتی، حمل‌ونقل و پیمانی در نظر گرفته شوند، عدد تخمینی ۵۰۰ هزار نفر می‌تواند تا ۷۰۰ هزار نفر تغییر کند.

اعداد مطرح‌شده توسط منابع غیردولتی از وزارت نفت، کل کارگران صنایع نفتی را نزدیک به ۹۰۰ هزار نفر اعلام می‌کند.

یادداشت: در مورد صنایع پتروشیمی، اعداد دقیقی در دسترس نیست، اما بر اساس آمار در دست از سال ۱۳۹۶، یعنی نزدیک به یازده سال پیش، که این صنعت ظرفیتی حدود ۶۰ میلیون تن تولیدات داشت، شاغلان آن کمتر از ۵۰۰ هزار نفر می‌شد. ظرفیت این بخش تا پیش از جنگ اخیر، نزدیک به صد میلیون تن بود و به تبع، تعداد شاغلان در این بخش افزایش داشته است.

اگر محتاطانه بخواهیم تعداد شاغلان تولیدی و خدماتی در بخش نفتی، نفت، گاز و پتروشیمی، و پیمانی را مدّ نظر قرار دهیم، رقمی نزدیک به نیم میلیون را می‌توان با اعتماد بیشتر به کار برد.

کارگران معادن: بر اساس آمار منتشره در سال ۱۴۰۰، تعداد کل شاغلان معادن ایران حدود ۱۳۰ هزار نفر گزارش شده است که شامل کارگران ساده، ماهر، تکنسین‌ها، مهندسان، حمل‌ونقل، و بخش اداری و مالی است. تعداد کارگران ساده و ماهر در سال

۱۴۰۰ حدود ۶۶ تا ۶۷ هزار نفر گزارش شده است. بنابراین، در زمان کنونی، به طور محتاطانه، می‌توان عدد ۷۰ هزار نفری را در نظر گرفت.

بخش رانندگان باری، کامیون و ناوگان بار، عددی بین ۵۰۰ تا ۹۰۰ هزار نفر گزارش شده است.

تعداد کارگران در بخش راه‌آهن، بنادر، فرودگاه‌ها و انبارداری، ارقامی در حد چند صد هزار نفر گزارش می‌شود، اما آمار روشنی موجود نیست.

در شکل کلی، در حوزه راه و ترابری، اگر فقط رانندگان باری جاده‌ای و کامیون‌داران فعال را در نظر بگیریم، با جمعیتی در حدود نیم میلیون نفر روبه‌رو هستیم؛ هرچند برخی برآوردهای صنفی، با احتساب رانندگان مالک، رانندگان دوم و نیروهای نیمه‌فعال، این رقم را تا حدود ۹۰۰ هزار نفر نیز ذکر می‌کنند. اما اگر کل بخش حمل‌ونقل، انبارداری، لجستیک، پایانه‌ها، راه‌داری، باربری، حمل‌ونقل مسافر، راه‌آهن، بنادر، فرودگاه‌ها و خدمات وابسته در نظر گرفته شود، شمار شاغلان این حوزه احتمالاً در حدود دو میلیون نفر است.

نکته حائز اهمیت در میان این بررسی، این نکته اساسی است که این بخش، در شرایط جنگی و ریزش ارزش ارز و تخریب مراکز صنعتی، و به‌طور کلی، شرایط تعلیقی نه جنگ و نه صلح و زیر فشار تحریم‌های اقتصادی و محاصره بنادر کشور توسط آمریکا، آسیب‌پذیرترین بخش جامعه را تشکیل می‌دهد.

این بخش از جامعه است که بیشترین فشار اقتصادی را متحمل می‌شود و هر روز، بخش بیشتری از آن، به زیر خط فقر رانده می‌شود.

در این بخش، به ریشه‌های نابسامانی اقتصادی به‌طور خلاصه می‌پردازیم.

ریشه مشکلات ایران، در بخشی- ناشی از سیاست‌های خارجی و به‌ویژه منطقه‌ای حاکمیت دینی ایران است. می‌گویند کسی که لقمه بزرگ برمی‌دارد، در گلویش گیر می‌کند.

از همان بدو تشکیل حاکمیت دینی در ایران، بعد از انقلاب ۱۳۵۷ خورشیدی، رویکرد حاکمیت مذهبی بر دو عنصر- استوار گردید: آمریکاستیزی و اسرائیل‌ستیزی. هرچند در آغاز، محور را شعار «نه شرقی، نه غربی» قرار دادند، اما در عمل، موضوع خود شرق نبود و از غرب، تنها آمریکا مد نظر بود. شعار نه شرقی، تنها برای نابودی و ستیز با گروه‌های کمونیستی بود و این شرق‌ستیزی، دامنگیر کشورهای کمونیستی شرق نشد. حمایت کشورهای سرمایه‌داری در گردهمایی سران کشورهای سرمایه‌داری غرب و زیر نظر آمریکا از آیت‌الله خمینی، هرچند ریشه در دیدگاه‌های کمونیست‌ستیزی او داشت، اما نفرت خمینی و بسیاری از مخالفان شاه از آمریکا، نیرومندتر از آن بود که این حمایت بتواند رویکردی مثبت در رژیم نو در تهران، در مورد آمریکا ایجاد کند. غرب و به‌ویژه آمریکا، قماري کرد که در اصل شرط‌بندی بر روی اسب مرده بود.

جنگ هشت‌ساله ایران و عراق، که با تحریک غرب و تأمین سلاح از سوی کشورهای شرقی و غربی به عراق، در شکل فرسایشی- ادامه پیدا کرد، نفرت بخشی- از رژیم نوپا را از آمریکا تشدید کرد.

بر این محور بود که تصفیه‌های سیاسی در درون حاکمیت از تعامل‌گرایان با غرب آغاز شد و در زمان، دایره خودی‌ها کوچک‌تر گشت. سیاست‌های بی‌خردانه آیت‌الله خمینی و ادامه آن توسط جانشین او، آیت‌الله خامنه‌ای، در صدور انقلاب اسلامی به سایر کشورهای منطقه با اکثریت سنی و تلاش برای برقراری محوریت تهران در معادلات منطقه‌ای، همراه با بیرون راندن آمریکا از منطقه و تلاش برای نابودی اسرائیل، زمینه‌ساز تقابل منافی گشت که با گره خوردن به امور هسته‌ای، ابعاد تازه‌ای به خود گرفت و منجر به صدور قطعنامه‌های شورای امنیت و تحریم‌های جهانی علیه ایران شد. در پی این تحریم‌ها، حلقه‌ای در درون ساختار قدرت برای دور زدن تحریم‌ها تشکیل گشت که به تدریج، هم دایره نفوذش در امور کشوری رشد نمود و هم با دخالت‌های سپاه پاسداران در امور سیاسی و اقتصادی، این تشکلهای در هم تنیده گشت و مافیای اقتصادی‌ای در درون کشور ایجاد نمود که منافع آن در تقابل با تعامل‌گرایی قرار گرفت.

جنگ‌گرایی این بخش، به تدریج ریشه در منافع مالی پیدا کرد و وجه ایدئولوژیک آن بسیار ضعیف شد. هرچه این بخش در درون حاکمیت نیرومندتر گشت، تظاهر به آمریکاستیزی و اسرائیل‌ستیزی نیز ابعاد تازه‌تری به خود گرفت. این روند، در نهایت به ایجاد ساختارهای شبه‌دولتی و شبکه‌های نیابتی در کشورهای منطقه انجامید؛ شبکه‌هایی که توسط گروه‌های وابسته به حاکمیت و در اصل سپاه پاسداران اداره می‌شدند.

از سوی دیگر، ساختار قدرت در درون رژیم، همراه با مراکز متعدد منافع و طایفه‌سالاری سیاسی. اقتصادی، اجازه همسو شدن همه گروه‌های درون حاکمیت را نمی‌داد و نمی‌دهد. مجموعه این عوامل سیاسی، همراه با ایجاد تنش‌های نامشروع در سطح منطقه، موجب فرسایش روزافزون اقتصاد ایران شد؛ به‌طوری که نتایج آن سیاست‌ها به شرایط اقتصادی‌ای انجامید که به گوشه‌هایی از آن در بالا اشاره شد.

تقابل حاکمیت با کشورهای منطقه، آمریکا و به‌ویژه اسرائیل، و نیز تعامل‌گریزی بخش‌های جنگ‌طلبی که منافع خود را در ایجاد تنش و بحران دنبال کرده‌اند، زمینه‌ساز جنگ اخیر شد. در چنین شرایطی، احتمال وقوع این جنگ دیر یا زود جدی بود و گریز از آن، تحت اوضاع یادشده، دشوار و شاید اجتناب‌ناپذیر می‌نمود.

در میان این تقابل‌ها، کشور از قافله استفاده از تکنولوژی‌های جدید در صنایع تولیدی بازماند. از سویی، ناامنی‌های سیاسی و اقتصادی، تحریم‌های جهانی، و به‌ویژه تحریم‌های آمریکا و کشورهای غربی، امکان سرمایه‌گذاری‌های کلان را در کشور عملاً غیرممکن ساخت. صنایع نفت و گاز ایران نه قادر به تأمین سرمایه‌های لازم برای بهره‌برداری بهینه از منابع زیرزمینی نفت و گاز بود و نه توان بهره‌گیری از تکنولوژی‌های پیشرفته را داشت؛ حتی اگر توان مالی آن موجود می‌بود. همین امر در خودروسازی، تکنولوژی انرژی‌های پاک، و دیگر بخش‌های صنعتی نیز صادق بود.

از سوی دیگر، مدیریت نادرست منابع آبی، برداشت بی‌رویه و غیرتخصصی. از سفره‌های زیرزمینی، و سدسازی‌های گسترده بدون درک عوارض جانبی محیط‌زیستی، بحران آب را تشدید کرد. سیاست‌های بی‌خردانه تحت عنوان خودکفایی در کشاورزی نیز، بدون توجه

به توان واقعی کشور در حوزه آب و بدون بهره‌گیری از تکنولوژی‌های نوین کشاورزی، فشار بر منابع طبیعی را افزایش داد. ادامه استفاده از تکنیک‌های قدیمی، در کنار این سیاست‌ها، بخش کشاورزی کشور را عملاً به مرز نابودی کشاند.

اگر بخواهیم پیش از ورود به جزئیات، وضعیت کشاورزی کشور را به‌طور فشرده بیان کنیم، می‌توان گفت:

کشاورزی ایران در نقطه‌ای بحرانی ایستاده است. این بخش، با وجود سهم حدود ۱۰ تا ۱۱ درصدی در تولید ناخالص داخلی و سهم حدود ۱۴ درصدی در اشتغال، اصلی‌ترین مصرف‌کننده آب کشور است. خشکسالی‌های پیاپی، افت بارندگی، برداشت بی‌رویه از آب‌های زیرزمینی، فرونشست زمین، آبیاری کم‌بازده، گرانی نهاده‌ها، تحریم، ضعف سرمایه‌گذاری و سیاست‌های نادرست خودکفایی، کشاورزی ایران را به مرحله‌ای رسانده‌اند که ادامه مسیر کنونی می‌تواند هم امنیت غذایی و هم زیست‌پذیری سرزمین را بیش از پیش تهدید کند.

مسئله اصلی دیگر فقط افزایش تولید نیست؛ مسئله، بازسازی کشاورزی بر پایه آب کمتر، بهره‌وری بیشتر، محصول مناسب‌تر، حمایت واقعی از کشاورز، و سازگاری با اقلیم خشک ایران است. تحقق چنین برنامه‌ای مستلزم خروج حاکمیت از سیاست‌های مخرب خارجی، منطقه‌ای و داخلی است.

اما اهمیت کشاورزی فقط در سهم آن از تولید ناخالص کشور نیست. کشاورزی در ایران با امنیت غذایی، روستا، مهاجرت، قیمت غذا، فقر، اشتغال خانوادگی و ثبات اجتماعی پیوند مستقیم دارد. به همین دلیل، بحران کشاورزی فقط بحران یک بخش اقتصادی نیست؛ بلکه بحرانی اجتماعی و سیاسی نیز به شمار می‌رود.

برای روشن کردن ابعاد کشاورزی ایران، لازم است برخی از جزئیات مشکلات کنونی آن را، که در بخشی- نتیجه سیاست‌های نادرست و سوءمدیریت حاکمیت دینی ایران است، به‌طور مشروح‌تر بررسی کنیم.

مشکل آب

بزرگ‌ترین بحران کشاورزی ایران، بحران آب است. ایران کشوری خشک و نیمه‌خشک است و کشاورزی آن به‌شدت به بارندگی، آب‌های زیرزمینی، سدها و شبکه‌های آبیاری وابسته است. منابع مختلف، سهم کشاورزی از برداشت یا مصرف آب ایران را بسیار بالا می‌دانند. داده‌های جدید، سهم کشاورزی از برداشت آب را معمولاً بین ۸۰ تا ۹۰ درصد گزارش می‌کنند. سازمان ملل FAO/ نیز در گزارش ۲۰۲۵ خود می‌گوید کشاورزی ایران نزدیک به ۸۰ درصد برداشت کل آب را به خود اختصاص می‌دهد.

این وضعیت، تناقضی- بزرگ ایجاد کرده است: بخشی- که حدود ۱۰ تا ۱۱ درصد تولید ناخالص داخلی را می‌سازد، بخش عمده آب کشور را مصرف می‌کند. البته این مقایسه به‌تنهایی کافی نیست، زیرا کشاورزی غذا و اشتغال ایجاد می‌کند، اما به‌روشنی نشان می‌دهد که بهره‌وری آب در کشاورزی ایران پایین است.

مشکل فقط کم آبی طبیعی نیست. مسئله مهم‌تر، مدیریت نادرست آب است: کشت محصولات آب‌بر در مناطق خشک، برداشت بی‌رویه از سفره‌های زیرزمینی، چاه‌های غیرمجاز، آبیاری سنتی، قیمت‌گذاری غلط آب و انرژی، و سیاست خودکفایی غذایی بدون توجه به ظرفیت اکولوژیک کشور، همگی این بحران را تشدید کرده‌اند.

در کنار این موضوع، خشکسالی و تغییرات اقلیمی را نیز باید در نظر گرفت؛ امری که حاکمیت دینی ایران، در عمل، به آن بی‌توجه بوده است. ایران در سال‌های اخیر با خشکسالی‌های پیاپی روبه‌رو بوده است. FAO در گزارش کشوری خود درباره ایران می‌گوید تولید غلات در سال ۲۰۲۵ حدود ۲۰ میلیون تن برآورد شده که نزدیک به ۱۰ درصد کمتر از میانگین پنج‌ساله است. تولید گندم زمستانه نیز حدود ۱۲/۵ میلیون تن برآورد شده که حدود ۱۲ درصد پایین‌تر از میانگین بوده است. علت اصلی، خشکی طولانی در فصل رشد، بارندگی پایین، خسارت سرما در خوزستان و مشکلات آبیاری به دلیل قطعی برق و کمبود نهاده‌ها عنوان شده است.

این نکته بسیار مهم است که کشاورزی ایران، به‌ویژه تولید غلات، هنوز تا حد زیادی به بارندگی وابسته است. وقتی بارندگی کم می‌شود، هم تولید دیم آسیب می‌بیند و هم فشار بر منابع آب زیرزمینی و شبکه‌های آبیاری بیشتر می‌شود. در نتیجه، خشکسالی فقط تولید همان سال را کم نمی‌کند، بلکه سفره‌های آب زیرزمینی، خاک و ظرفیت تولید آینده را نیز به شدت تضعیف می‌کند.

بحران خاک و فرونشست زمین

بحران آب، به بحران خاک و زمین نیز تبدیل شده است. برداشت بی‌رویه از آب‌های زیرزمینی باعث فرونشست زمین در بسیاری از دشت‌های ایران شده است. فرونشست یعنی زمین به تدریج می‌نشیند و ظرفیت ذخیره آب زیرزمینی برای همیشه کاهش می‌یابد. این پدیده در مناطقی مانند اصفهان، کرمان، خراسان، فارس، تهران و یزد به سطح خطرناک رسیده است.

از نظر کشاورزی، فرونشست یعنی نابودی خاموش زمین. حتی اگر روزی بارندگی بهتر شود، سفره‌ای که فشرده و تخریب شده، دیگر مثل گذشته آب را ذخیره نمی‌کند. به همین دلیل، بخشی از بحران کشاورزی ایران برگشت‌ناپذیر است.

نمودهای بحران کشاورزی در کشور

عمده‌ترین مشکل کشاورزی، در کنار امور یادشده، بهره‌وری پایین آن است. برای درک بهره‌وری، باید به مقدار محصولی توجه کرد که در برابر آب، زمین، کود، انرژی و نیروی کار به دست می‌آید.

ریشه‌های این معضل را باید در خرد بودن زمین‌های کشاورزی، روش‌های سنتی آبیاری، فرسودگی ماشین‌آلات، کمبود سرمایه برای سرمایه‌گذاری، بهای بالای کود، بذر و سموم، ضعف یا نبود آموزش کشاورزی مدرن با بازده بالا، نبود بیمه‌های مؤثر، ضعف زنجیره سردخانه، بسته‌بندی و حمل‌ونقل، نفوذ واسطه‌ها و سیاست‌های متناقض قیمت‌گذاری و

واردات جست‌وجو کرد. در بسیاری از موارد، کشاورز بیشترین زحمت را می‌کشد، اما سود اصلی به دلال، عمده‌فروش، واردکننده یا شبکه توزیع می‌رسد. بخش دیگری از بحران کشاورزی، ضعف ساختاری در بخش دامداری و مرغداری است.

دامداری و مرغداری

دامداری و مرغداری ایران به شدت به نهاده‌های وارداتی وابسته‌اند؛ به‌ویژه ذرت، کنجاله سویا، جو و مکمل‌های خوراک دام. هر جهش نرخ ارز، تحریم، اختلال در واردات یا فساد در تخصیص ارز نهاده‌ها، مستقیماً قیمت مرغ، تخم‌مرغ، شیر و گوشت را بالا می‌برد. این وابستگی، یک ضعف ساختاری است. ایران ممکن است در ظاهر تولیدکننده مرغ یا لبنیات باشد، اما اگر خوراک دام و طیور وارداتی باشد، امنیت غذایی واقعی همچنان شکننده می‌ماند. افزایش شدید قیمت مرغ، گوشت، لبنیات و تخم‌مرغ در سال‌های اخیر، تا حد زیادی با همین پیوند میان ارز، نهاده وارداتی و تولید داخلی مرتبط است.

روستا، مهاجرت و نیروی کار

کشاورزی ایران فقط مسئله تولید غذا نیست؛ مسئله بقای روستا هم هست. وقتی آب کم می‌شود، زمین بازدهی ندارد، قیمت نهاده بالا می‌رود، محصول با قیمت پایین از کشاورز خریداری می‌شود و جوانان آینده‌ای در روستا نمی‌بینند، مهاجرت به شهر شدت می‌گیرد.

نتیجه این است که روستاها پیرتر می‌شوند، زمین‌ها رها می‌شوند یا به کشت‌های کم‌بازده تبدیل می‌گردند. حاشیه‌نشینی شهری افزایش می‌یابد و امنیت غذایی محلی ضعیف‌تر می‌شود. در بسیاری از مناطق، کشاورزی دیگر برای نسل جوان جذاب نیست، زیرا درآمد آن پایین، ریسک آن بالا و آینده‌اش مبهم است.

زمانی که درآمد یک کشاورز تکافوی زندگی خود و خانواده‌اش را نمی‌دهد، برای کسب درآمد راهی شهرها می‌شود. اما به‌خاطر سیاست‌های نادرست حاکمیت، اوضاع اقتصادی در شهرها نیز برای اقشار فرودست چندان بهتر از اوضاع روستاها نیست. این مهاجرت‌ها بر مشکلات کشور می‌افزایند.

به تبع، در شرایط نه جنگ و نه صلح، و در جامعه‌ای که در ۴۷ سال اخیر همواره در تنش و با تنش زیسته است، اوضاع معیشتی به‌طور چشمگیری بدتر می‌شود. تخریب اقتصادی نیز، چه به‌طور مستقیم در اثر بمباران‌ها و چه به‌طور غیرمستقیم و تبعی، تشدید می‌گردد.

بخشی از تأثیرات مستقیم شرایط جنگی و تحریم‌های اقتصادی بر اوضاع کشاورزی را می‌توان در گران شدن ماشین‌آلات و قطعات، دشواری واردات بذر، کود، سم و تجهیزات، افزایش هزینه حمل‌ونقل، بی‌ثباتی نرخ ارز، کاهش سرمایه‌گذاری، دشواری صادرات محصولات، فساد و رانت در واردات نهاده‌ها، و کاهش قدرت خرید مردم خلاصه کرد.

حکایت «نه به اعدام»، حق حیات، و تناقضات مدعیان: نادر هژبری

چندی است کارزاری گسترده در میان کنشگران سیاسی ایران با شعار «نه به اعدام» شکل گرفته است. این کارزار، در بخش مهمی از خود، واکنشی است به موج کشتارها و اعدام‌هایی که رژیم دینی ایران، به‌ویژه پس از رخدادهای دی‌ماه گذشته و در ادامه‌ی سرکوب‌های خونین، در پیش گرفته است. از این زاویه، اعتراض به اعدام‌های سیاسی، اعتراض به حذف فیزیکی مخالفان و ایستادگی در برابر سرکوب دولتی، نه تنها درست، بلکه ضرورتی انسانی و سیاسی است.

هیچ انسانی نباید به‌خاطر اندیشه، اعتراض، مخالفت سیاسی، فعالیت اجتماعی یا ایستادن در برابر قدرت حاکم اعدام شود. اعدام مخالف سیاسی، در هر نظامی، نقض آشکار آزادی‌های سلبی، حق اعتراض، حق اندیشه و حق حیات است. از این نظر، «نه به اعدام سیاسی» شعاری کاملاً درست، ضروری و قابل دفاع است.

اما مسئله از جایی پیچیده‌تر می‌شود که شعار «نه به اعدام» از حوزه‌ی اعدام سیاسی فراتر می‌رود و به نفی مطلق هر نوع مجازات اعدام، در همه‌ی موارد و برای همه‌ی جنایت‌ها، تبدیل می‌شود. در اینجاست که باید پرسید: آیا جامعه می‌تواند میان زندانی سیاسی، معترض خیابانی، نویسنده، فعال کارگری، فعال زنان، دانشجو و روشنفکر از یک سو، و قتل‌های سازمان‌یافته، متجاوز به کودک، قاچاقچی کلان مواد مخدر، تروریست نژادپرست، یا جنایتکاری که آگاهانه و بر اساس نقشه دست به کشتار جمعی می‌زند، هیچ تمایزی قائل نشود؟

در این نوشته، مسئله‌ی «نه به اعدام» را نه از موضع دفاع از خشونت دولتی، بلکه از زاویه‌ی تناقضات نظری، اخلاقی و سیاسی‌ای بررسی می‌کنیم که در دو سوی این بحث وجود دارد. جنبش جهانی «نه به اعدام» معمولاً بر پایه‌ی اصل حق حیات استوار است. منطق اصلی آن چنین است: جان انسان عزیز است؛ حتی اگر انسانی، انسان دیگری را کشته باشد، اعدام او چیزی جز افزودن یک مرگ دیگر به چرخه‌ی مرگ نیست. از این منظر، دولت با اعدام قاتل، خود نیز به قاتل تبدیل می‌شود. بنابراین، مجازات اعدام نه عدالت، بلکه بازتولید مرگ در شکل قانونی و دولتی آن است.

این استدلال، در ظاهر، نیرومند و انسانی است. اما مشکل از آنجا آغاز می‌شود که این استدلال معمولاً «حیات» را به‌طور عام معیار قرار نمی‌دهد، بلکه در عمل، تنها «ریخت انسانی» را معیار می‌گیرد. یعنی حیات، تا جایی ارزش مطلق پیدا می‌کند که در شکل انسان بالغ، بر دو پا، دارای زبان، چهره‌ی انسانی و هویت اجتماعی ظاهر شده باشد.

اگر اصل، خود حیات است، چرا این حق نباید به دیگر جاندارانی که دارای سیستم عصبی، احساس درد، ترس، رنج و میل به بقا هستند نیز تعمیم یابد؟ چرا جان حیوانات، که بسیاری از آنان رنج را احساس می‌کنند، در این منظومه‌ی اخلاقی جایگاهی جدی ندارد؟ اکثریت کسانی که از حق مطلق حیات انسان دفاع می‌کنند، خود گوشت‌خوارند و در زندگی روزمره، نابودی سیستماتیک حیات حیوانی را امری عادی می‌دانند. این، نخستین تناقض مهم در بخشی از این دیدگاه است.

در اینجا مسئله، نه دفاع ساده‌انگارانه از گیاه‌خواری است و نه تقلیل بحث اعدام به مسئله‌ی تغذیه. مسئله این است که وقتی «حق حیات» به عنوان یک اصل مطلق مطرح می‌شود، باید روشن کرد که این حق دقیقاً از کجا آغاز می‌شود و در کجا پایان می‌یابد. اگر تنها انسان شامل آن است، پس دیگر بحث بر سر «حیات» به طور عام نیست، بلکه بحث بر سر نوعی مرکزیت بخشی به گونه‌ی انسان است.

تناقض دیگر، در مسئله‌ی سقط جنین ظاهر می‌شود. بسیاری از مدافعان نفی مطلق اعدام، در عین حال، از حق سقط جنین دفاع می‌کنند. البته مسئله‌ی سقط جنین، مسئله‌ای پیچیده و چندلایه است و به حق زن بر بدن خود، سلامت مادر، خشونت جنسی، فقر، اجبارهای اجتماعی، وضعیت پزشکی و آینده‌ی کودک نیز مربوط می‌شود. بنابراین نمی‌توان آن را با یک حکم ساده اخلاقی حل کرد. اما اگر بحث از «حق حیات» به صورت مطلق باشد، پرسش دشوار این است: جای جنین، به‌ویژه در مراحل پیشرفته‌تر رشد، در این استدلال کجاست؟

در سوی دیگر، اردوگاه مخالف سقط جنین قرار دارد؛ اردوگاهی که معمولاً از حق حیات جنین دفاع می‌کند و سقط جنین را قتل نفس می‌داند. اما این اردوگاه نیز دچار تناقضی آشکار است. بسیاری از همین نیروها، نه تنها گوشت‌خوارند و حق حیات را به دیگر جانداران تعمیم نمی‌دهند، بلکه در عین حال، از مجازات اعدام نیز دفاع می‌کنند. به همین دلیل، در بسیاری از ایالات آمریکا، به‌ویژه در ایالات جنوبی، کسانی که با شعار دفاع از حیات جنین به میدان می‌آیند، هم‌زمان از اعدام زندانیان نیز حمایت می‌کنند.

به این ترتیب، هر دو سوی این منازعه، در بسیاری موارد، دچار تناقض‌اند. یک سو از حق حیات سخن می‌گوید، اما حیات حیوانی و گاه حیات جنینی را از دایره‌ی بحث بیرون می‌گذارد. سوی دیگر از حق حیات جنین دفاع می‌کند، اما با اعدام انسان بالغ و کشتار دولتی مخالفتی ندارد. بنابراین، مسئله‌ی حق حیات، آن‌گونه که در بحث‌های سیاسی و اخلاقی رایج مطرح می‌شود، اغلب نه یک اصل مطلق، بلکه اصلی‌گزینشی و وابسته به موقعیت، فرهنگ، ایدئولوژی و منافع سیاسی است. با این همه، باید یک مرز روشن را حفظ کرد: اعدام سیاسی، در هر شکل آن، محکوم است. هیچ حکومتی حق ندارد مخالف، معترض، نویسنده، فعال سیاسی، فعال کارگری یا شهروندی را که علیه قدرت سخن گفته، به مرگ محکوم کند. در اینجا مسئله روشن است: اعدام سیاسی ابزار حذف مخالف است و هیچ نسبتی با عدالت ندارد.

اما آیا همین حکم را می‌توان به همه‌ی جنایات‌ها تعمیم داد؟ آیا کسی که آگاهانه، بر اساس نقشه و با انگیزه‌ی نفرت نژادی، مذهبی یا ایدئولوژیک، ده‌ها انسان را می‌کشد، باید تنها به چند سال زندان محکوم شود؟ آیا کسی که برای منفعت مالی کلان، شبکه‌ای از مواد مخدر را به جامعه تزریق می‌کند و زندگی هزاران جوان و خانواده را نابود می‌سازد، با کسی که برای نان شب دست به خلافی کوچک زده است، یکسان است؟ آیا کسی که به کودکی تجاوز کرده و سپس برای پنهان کردن جنایت خود، کودک را به قتل می‌رساند، همچنان باید صرفاً از زاویه‌ی حق حیات فردی خود دیده شود؟

نمونه‌ی آندرس بهرینگ بروئیک در نروژ، نمونه‌ای تکان‌دهنده است. او در ۲۲ ژوئیه‌ی ۲۰۱۱، ابتدا با بمب‌گذاری در اسلو هشت نفر را کشت و سپس در جزیره‌ی اوتویا به اردوگاه جوانان حزب کارگر حمله کرد و شصت‌ونه نفر دیگر را به قتل رساند. در مجموع، هفتادوهفت انسان قربانی جنایت او

شدند. بروییک، بر اساس قوانین نروژ، به بیست و یک سال بازداشت پیشگیرانه محکوم شد؛ حکمی که البته در صورت تشخیص خطرناک بودن او می‌تواند تمدید شود و عملاً ممکن است تا پایان عمر ادامه یابد. با این حال، نفسی این فاصله میان حجم جنایت و ظاهر مجازات، پرسشی جدی پیش روی ما می‌گذارد: جامعه با جنایتکاری که عامدانه و از موضع نفرت، چنین کشتاری را سازمان می‌دهد، چگونه باید روبه‌رو شود؟

پرسش این نیست که آیا باید دولت را به ماشین مرگ تبدیل کرد. پرسش این است که آیا نفی مطلق اعدام، در همه‌ی شرایط، در همه‌ی جوامع، و برای همه‌ی جنایات‌ها، همیشه به معنای دفاع از انسانیت است؟ یا گاه می‌تواند به شکل دیگری از بی‌اعتنایی نسبت به قربانیان و جامعه تبدیل شود؟ این پرسش، به‌ویژه در جامعه‌ای مانند ایران، اهمیت بیشتری دارد. ایران جامعه‌ای عمیقاً سنتی، مذهبی، عاطفی، و متأثر از مفاهیمی چون غیرت، ناموس، انتقام، عدالت کیفری و مجازات است؛ حتی اگر بخش‌هایی از جامعه تظاهر به مدرنیته کند. در چنین جامعه‌ای، طرح شعار «نه به اعدام» به‌صورت کلی و مطلق، ممکن است در میان لایه‌های روشنفکری بازتاب مثبت داشته باشد، اما در میان بخش‌های وسیع‌تر جامعه، به‌ویژه در مواجهه با جنایات‌هایی چون تجاوز به کودک، قتل فجیع، کشتار جمعی یا قاچاق سازمان‌یافته‌ی مرگ، نه تنها اثرگذار نباشد، بلکه اصل شعار را نیز بی‌اثر کند. شعار سیاسی باید با امکان اثرگذاری اجتماعی سنجیده شود. شعار، فقط بیان میل اخلاقی طرح‌کننده نیست؛ باید بتواند در جامعه نفوذ کند، مرزها را روشن کند، نیرو جذب کند و آگاهی بسازد. اگر شعاری چنان کلی طرح شود که مردم نتوانند میان اعدام یک زندانی سیاسی و مجازات یک متجاوز قاتل تفاوت بگذارند، آنگاه این خطر وجود دارد که شعار، به جای گسترش حساسیت انسانی، خود به ابزاری برای بی‌اعتبار کردن دفاع از زندانیان سیاسی تبدیل شود.

از این رو، شاید در شرایط کنونی ایران، شعار دقیق‌تر و مؤثرتر این باشد: نه به اعدام سیاسی؛ نه به اعدام معترضان؛ نه به اعدام مخالفان؛ نه به کشتار دولتی؛ و بازنگری جدی، انسانی و عقلانی در کل نظام مجازات.

این شعار، هم مرز سیاسی را روشن‌تر می‌کند و هم امکان گفت‌وگو با جامعه را از بین نمی‌برد. نفی اعدام سیاسی می‌تواند خواستی گسترده و قابل دفاع باشد. اما نفی مطلق هر نوع اعدام، بدون توجه به نوع جنایت، وضعیت جامعه، روان جمعی مردم، و نسبت عدالت با قربانیان، شعاری است که باید با دقت بسیار بیشتری مطرح شود.

در نهایت، مسئله این نیست که مرگ را به‌عنوان ابزار عدالت بپذیریم یا نپذیریم. مسئله این است که عدالت را چگونه بفهمیم. عدالت نباید انتقام‌گور باشد، اما نباید به بی‌اعتنایی نسبت به قربانیان نیز تبدیل شود. جامعه‌ای انسانی، هم باید از زندانی سیاسی در برابر دولت دفاع کند، هم از کودک قربانی در برابر جنایتکار، هم از مردم در برابر ماشین سرکوب، و هم از حقیقت در برابر شعارهای ساده‌شده. پاسخ نهایی را به قضاوت خواننده می‌گذارم.



جنگ و ایران بر سر دو راهی «آغاز بازسازی تاریخی، یا شروع یک فروپاشی فرسایشی»: محمد گونئیلی

مقدمه:

ایران در یکی از حساس‌ترین و سرنوشت‌سازترین مقاطع تاریخ معاصر خود قرار گرفته است. برخلاف بسیاری از بحران‌های گذشته که می‌توانستند در چارچوب‌های معمول سیاسی، امنیتی یا اقتصادی تحلیل شوند، بحران کنونی ماهیتی چندلایه، ساختاری و تاریخی یافته است. مسئله دیگر صرفاً یک دولت، یک جناح سیاسی یا حتی یک حکومت مشخص نیست؛ مسئله، ظرفیت بقا و بازتولید نظم سیاسی، اقتصادی و اجتماعی ایران در شرایطی است که بسیاری از بنیان‌های سنتی ثبات در حال فرسایش هستند.

در چنین شرایطی، جنگ، بحران اقتصادی، شکاف‌های اجتماعی، تحولات ژئوپلیتیکی منطقه، مهاجرت نخبگان، کاهش سرمایه اجتماعی و تغییرات جمعیتی، همگی در حال هم‌پوشانی هستند و وضعیتی را ایجاد کرده‌اند که می‌توان آن را «نقطه گسست تاریخی» نامید. ایران امروز نه در آستانه یک بحران مقطعی، بلکه در آستانه یک انتخاب تاریخی قرار گرفته است؛ انتخابی که می‌تواند آغاز بازسازی تاریخی کشور باشد یا سرآغاز یک فروپاشی فرسایشی که نسل‌ها باید هزینه آن را پرداخت کنند.

یک: جمهوری اسلامی و ایران در بن‌بست ساختاری

یکی از مهم‌ترین ویژگی‌های وضعیت کنونی ایران، هم‌زمانی بحران‌های مختلف است. «اقتصاد کشور طی سال‌های گذشته با رشد منفی، تورم مزمن، کاهش ارزش پول، فرار سرمایه، کاهش سرمایه‌گذاری مولد و وابستگی گسترده به درآمدهای بخش انرژی مواجه بوده است. اما بحران تنها اقتصادی نیست.

در سطح سیاسی، شکاف میان دولت و جامعه عمیق‌تر از هر زمان دیگری شده است. بخش مهمی از جامعه دیگر روایت رسمی حاکمیت از مسائل داخلی و خارجی را نمی‌پذیرد و در مقابل، حاکمیت نیز در بازتعریف رابطه خود با جامعه ناتوان مانده است.

در سطح اجتماعی، مهاجرت گسترده نخبگان، کاهش اعتماد عمومی، گسترش ناامیدی نسبت به آینده و افزایش شکاف‌های نسلی نشانه‌های آشکار فرسایش سرمایه اجتماعی هستند. در سطح امنیتی نیز کشور با مجموعه‌ای از چالش‌های پیچیده منطقه‌ای روبه‌رو است که از عراق و سوریه تا قفقاز و خلیج فارس امتداد پیدا می‌کند.

این بحران‌ها هرکدام به تنهایی می‌توانستند برای هر کشوری چالش‌آفرین باشند؛ اما در ایران همه آن‌ها به صورت هم‌زمان عمل می‌کنند و همین امر وضعیت را به یک بن‌بست ساختاری تبدیل کرده

است. ناگفته نماند که همه این بحران‌ها توسط جمهوری اسلامی آنهم نه در یک شب بل در ۴۷ سال گذشته آفریده شده است.

دو: جنگ و آثار آن بر جمهوری اسلامی و ایران

جنگ صرفاً یک رویداد نظامی نیست؛ جنگ یک فرآیند دگرگون‌کننده سیاسی، اقتصادی و اجتماعی است. در کوتاه‌مدت، جنگ معمولاً موجب انسجام نسبی در ساختارهای حکومتی می‌شود، اما در میان‌مدت و بلندمدت آثار فرسایشی آن آشکار می‌گردد. برای جمهوری اسلامی، هرگونه جنگ گسترده چند پیامد اساسی خواهد داشت:

نخست، افزایش هزینه‌های امنیتی و نظامی در شرایطی که اقتصاد کشور پیشاپیش تحت فشار قرار دارد.

دوم، تشدید فرار سرمایه و مهاجرت نخبگان.

سوم، کاهش بیشتر توان دولت در ارائه خدمات عمومی.

چهارم، تعمیق شکاف میان مناطق مختلف کشور از منظر توسعه و دسترسی به منابع.

اما اثرات جنگ تنها متوجه ساختار حکومتی نخواهد بود.

برای ایران به عنوان یک واحد سیاسی و سرزمینی، جنگ می‌تواند به معنای تشدید بحران‌های اقتصادی، کاهش سرمایه‌گذاری، اختلال در زیرساخت‌ها، افزایش شکاف‌های اجتماعی و رشد بی‌ثباتی منطقه‌ای باشد. به همین دلیل، جنگ برای ایران صرفاً مسئله‌ای امنیتی نیست؛ بلکه مسئله‌ای سیاسی و سرزمینی است.

سه: سناریوهای پیش روی ایران؛ جنگ، عدم جنگ و توافق

سناریوی نخست: توافق پایدار

در این سناریو، ایران و طرف‌های خارجی به یک چارچوب نسبتاً پایدار برای کاهش تنش دست پیدا می‌کنند. مزیت این سناریو کاهش نسبی فشار اقتصادی، بازگشت نسبی سرمایه و افزایش فرصت بازسازی داخلی است. اما تحقق آن مستلزم تغییراتی عمیق در راهبردهای سیاسی و امنیتی جمهوری اسلامی است که تاکنون نشانه‌های روشنی از آن مشاهده نشده است.

سناریوی دوم: نه جنگ، نه توافق

این محتمل‌ترین وضعیت کوتاه‌مدت است. —حداقل تا پایان جام جهانی— در این حالت، کشور وارد وضعیتی از فرسایش تدریجی خواهد شد. اقتصاد همچنان تحت فشار باقی خواهد ماند، سرمایه‌گذاری محدود می‌شود، مهاجرت ادامه پیدا می‌کند و بحران‌ها به شکل مزمن انباشته می‌شوند. این وضعیت شاید از جنگ کم‌هزینه‌تر به نظر برسد، اما در بلندمدت می‌تواند آثار مخرب‌تری بر ظرفیت‌های کشور برجای بگذارد.

سناریوی سوم: بازگشت به جنگ محدود

در این سناریو، تنش‌های موجود به درگیری‌های مقطعی و محدود تبدیل می‌شوند. چنین جنگی لزوماً به معنای جنگ تمام‌عیار نیست، اما می‌تواند زیرساخت‌های اقتصادی و امنیتی کشور را به شدت تحت فشار و مورد تخریب قرار دهد.

سناریوی چهارم: جنگ گسترده منطقه‌ای

این سناریو پرهزینه‌ترین و خطرناک‌ترین مسیر ممکن است. در صورت وقوع چنین جنگی، ایران تنها با یک رقیب مواجه نخواهد بود؛ بلکه با شبکه‌ای از بازیگران منطقه‌ای و بین‌المللی روبه‌رو خواهد شد که هرکدام اهداف خاص خود را دنبال می‌کنند

چهار: چرا خطر بازگشت جنگ همچنان جدی است؟

واقعیت این است که بسیاری از عوامل تولیدکننده بحران همچنان پابرجا هستند، اختلافات بنیادین میان ایران و برخی قدرت‌های منطقه‌ای و جهانی حل نشده‌اند، رقابت ژئوپلیتیکی در خاورمیانه همچنان ادامه دارد، قفقاز جنوبی در حال تغییر است، خلیج فارس همچنان یکی از حساس‌ترین مناطق جهان باقی مانده است و مهم‌تر از همه، مسئله جایگاه ایران در نظام نوین منطقه‌ای و جهانی هنوز تعیین تکلیف نشده است. از این منظر، حتی اگر دوره‌ای از کاهش تنش شکل بگیرد، مادامی که مسائل بنیادین حل نشوند، خطر بازگشت درگیری و از سرگیری جنگ محتمل باقی خواهد ماند.

پنج: ایران در دوران پس از حاکمیت جمهوری اسلامی...

مسئله‌ای فراتر از سقوط یک حکومت می‌باشد. یکی از مهم‌ترین خطاهای تحلیلی آن است که سقوط یک حکومت با حل مسئله ایران یکسان فرض شود. تجربه سوریه، عراق، لیبی، افغانستان، یوگسلاوی، شوروی سابق نشان می‌دهد که فروپاشی نظم قدیم الزاماً به معنای شکل‌گیری نظم جدید نیست. مسئله اصلی آینده ایران، توانایی ساختن یک نظم جایگزین است. فقدان آلترناتیو سراسری و منسجم، بزرگ‌ترین ضعف اپوزیسیون و مهم‌ترین خطر آینده کشور محسوب می‌شود. نبود توافق درباره شکل حکومت، نحوه توزیع قدرت، مسئله پیرامون و ملیت‌ها، سیاست خارجی و ساختار اقتصادی، می‌تواند هرگونه انتقال قدرت را با بحران مواجه سازد.

شش: ایران بر سر دو «جیغیر» سرنوشت‌ساز

در زبان ترکی، واژه «جیغیر» به معنای کوره‌راه و مسیری باریک و دشوار است. ایران امروز، دقیقاً بر سر دو «جیغیر» تاریخی خود ایستاده است:

«جیغیر نخست»، مسیر بازسازی تاریخی کشور است. این مسیر مستلزم سرنگونی حاکمیت، واگذاری قدرت به نخبگان و مردم، سپس بازسازی رابطه دولت و جامعه، افزایش مشارکت سیاسی، احیای سرمایه‌های اجتماعی، بازتعریف سیاست خارجی و ایجاد اجماع کشوری بر سر آینده این سرزمین است.

اما «جیغیر دوم»، محتمل و در عین حال خطرناک‌ترین سناریو پیش‌رو، مسیر فروپاشی فرسایشی است.

فروپاشی فرسایشی الزاماً به معنای فروپاشی ناگهانی دولت نیست؛ ممکن است سال‌ها طول بکشد، ممکن است با کاهش تدریجی ظرفیت حکمرانی، فرار سرمایه، مهاجرت نخبگان، گسترش شکاف‌های اجتماعی و افزایش مداخلات خارجی همراه باشد.

خطر اصلی دقیقاً در اینجاست؛ اگر ساختار موجود تضعیف شود اما آلترناتیوی منسجم و فراگیر برای مدیریت گذار وجود نداشته باشد، کشور وارد مرحله‌ای از خلأ قدرت و بی‌ثباتی مزمن خواهد شد. نبود آلترناتیو منسجم سراسری، خطر جنگ داخلی، مداخلات خارجی و حتی فروپاشی عملی کشور را افزایش می‌دهد. نیروهای منطقه‌ای و بین‌المللی نیز تلاش خواهند کرد خلأ ایجاد شده را به سود خود مدیریت کنند.

مسئله مهم اینجاست که آینده ایران دیگر صرفاً در تهران تعیین نخواهد شد. قفقاز، ترکیه، روسیه، چین، آمریکا، اسرائیل و کشورهای عربی خلیج فارس، همگی بخشی از معادله چند مجهولی آینده ایران خواهند بود. به همین دلیل، هرگونه فروپاشی داخلی می‌تواند به سرعت ابعاد منطقه‌ای پیدا کند. تجربه شوروی سابق، یوگوسلاوی، حتی افغانستان، سوریه، عراق، لیبی، یمن، سودان و... نشان می‌دهد که چنین مداخلاتی می‌تواند روند ثبات یک کشور را برای سال‌ها مختل کند. اما در دل همه این تاریکی‌ها، یک حقیقت ذاتی دیگر نیز وجود دارد؛ ساختاری فعلی جمهوری اسلامی نیز به نقطه فرسودگی تاریخی خود رسیده است. بحران اقتصادی، شکاف اجتماعی، فرسایش مشروعیت، مهاجرت گسترده نخبگان و ناتوانی در بازتعریف رابطه دولت و جامعه نشان می‌دهد که حتی بدون جنگ نیز کشور وارد مرحله‌ای از بحران عمیق شده بود.

جنگ فقط این روند را شتاب داد...

جمع‌بندی:

در نهایت، مسئله اصلی آینده ایران نه صرفاً بقای جمهوری اسلامی و نه صرفاً سقوط آن است؛ بلکه توانایی جامعه برای ساختن نظامی جدید پس از فرسودگی نظم موجود است. تاریخ بارها نشان داده است که فروپاشی یک ساختار، الزاماً به آزادی، رفاه یا توسعه منجر نمی‌شود. میان فروپاشی یک نظم و شکل‌گیری نظامی جدید، اغلب دوره‌ای از آشوب، رقابت قدرت‌ها و بی‌ثباتی قرار دارد. ایران امروز در آستانه یکی از تعیین‌کننده‌ترین لحظات تاریخ معاصر خود ایستاده است؛ لحظه‌ای که می‌تواند آغاز بازسازی تاریخی کشور باشد، یا شروع یک فروپاشی فرسایشی که نسل‌های آینده هزینه آن را پرداخت خواهند کرد. انتخاب میان این دو «جیغیر»، نه فقط سرنوشت یک حکومت، بلکه سرنوشت یک سرزمین و مجموعه‌ای از ملت‌ها و جوامع ساکن در آن را رقم خواهد زد.

سوژه مجبور به دانستن (تاملی در سنت تقدیرگرایی و خوانش متون): مزینانی

- آثار کلاسیک همواره محشون از یک نکته‌اند؛ دست‌کم در غالب آنها هرچه چاره‌جویی مضاعف شود، دستیابی به نتیجه به همان اندازه از دسترس خارج می‌شود.
- فردوسی در شروع داستان اسکندر می‌گوید؛
توراز جهان تا توانی مجوی
که او زود پیچد ز جوینده روی
باید مثال‌های داستانی بیشتری داشته باشیم؛
- ۱- گشتاسب در جنگ با ارجاسب تورانی از وزیر خود جاماسب، طبق سنت اخترشناسی، نوعی پیش‌آگاهی از نتایج جنگ طلب می‌کند که در آن مشخص می‌شود برادرش زریر سپهسالار ارتش کشته خواهد شد.
- ۲- شاپور اول از طریق ستاره‌شناسان از بخت تیره و زندانی شدن خود آگاه می‌شود.
- ۳- گشتاسب پدر اسفندیار از مرگ او به دست خاندان زال در زابلستان آگاه می‌شود.
- ۴- سیاوش از همان ابتدا پس از فرار از نزد پدرش کیکاووس می‌داند که در توران غریبانه به قتل خواهد رسید.
- ۵- افراسیاب از کشته شدن خود در خوابی به دست کودکی ۱۴ ساله که بعدها مشخص می‌گردد کیخسرو پسر سیاوش است، آگاه می‌شود.
- ۶- به توس سپهسالار ارتش ایران توسط کیخسرو هشدار داده می‌شود که از کنار قلعه‌ی برادر او فرود گذر نکند، وگرنه برادرش فرود کشته خواهد شد.
- فردوسی از این پیش‌متن‌های آگاهی بسیار زیاد در داستان‌های خود استفاده می‌کند، تفاوت‌ها صرفاً نه در اصل موضوع، بلکه در کمیت و کیفیت زمینه و چگونگی روند رخدادهاست.
- چند مثال اروپایی هم ببینیم؛
- ۷- در ادیپ از سوفوکلس پیش‌بینی می‌شود که ادیپ پدر خود را می‌کشد و با مادر خود همبستر می‌شود.
- ۸- در سراسر نمایشنامه‌های شکسپیر، خواب‌ها، بازرگانان، همسایگان، جنیان و پری‌زادگان روایت آینده‌ی قهرمانان را از پیش مشخص می‌کنند.
- ۹- در ایلید و ادیسه، قهرمانان پیش از حرکت توسط خدایان از سرنوشت خود آگاه‌اند، آشیل می‌داند که در پای باره‌ی تروا به دست پاریس کشته خواهد شد. هکتور می‌داند که به دست پور پلئوس پادشاه میرمیدون‌ها کشته خواهد شد و تروا پس از ده سال محکوم به سقوط است.
- ۱۰- دانته در قالب روایت کمدی‌الهی ۲۰ سال تبعید خود را از قبل توسط مردگان پیش‌بینی می‌کند. انگار که همه چیز در گرو یک تقدیرگرایی کور است که راه‌گریزی از آن وجود ندارد، هر قهرمانی،

می‌خواهد اولیس باشد یا رستم، اتللو و مکبث باشد یا سهراب و بهرام و بیژن پسران و نوادگان گودرز یا آگاممنون، پادشاه یونان و هکتور باشند یا ادیپ، صرفاً نوع واکنش قهرمانان است که متفاوت است، و در نهایت نتیجه‌ی از پیش تعیین‌شده چندان دچار تغییر نمی‌شود. هر بار که تلاشی در جهت سرپیچی از این خواست کور می‌شود، جاماسبی وجود دارد که به گشتاسبی هشدار می‌دهد درباره سرپیچی از خواست تقدیر و جلوگیری از آن بدهد، یا ادیپ هست که با فرار از سرنوشتش دقیقاً به سوی همان سرنوشت، آموزنده‌وار رانده شود.

در روایت، مادر ادیپ با تضرع از او می‌خواهد که از این پیجویی حقیقت دست بدارد، او فریاد می‌زند تا حقیقت را نیابم از پای نخواهم نشست! به آخیلوس یونانی گفته می‌شود اگر به سرنوشت تن در ندهد و طبق خواست خدایان در پای باره‌ی ترواکشته نشود، در صورت بازگشت به یونان تا آخر عمر از بیماری صعب‌العلاجی رنج خواهد برد. به هر حال تمام این مثال‌ها باید ذیل نظام‌های فکری و فلسفی مرتب گردند و دقیقاً در همین جا خواهند بود که ارزش دوچندان خود را در فهم سنت بروز می‌دهند. کانت اشاره می‌کند که؛ اشیاء وجودی مستقل برای خود و مفهومی نیز در اذهان ما دارند، اگر همانطور که او صحبت می‌کند، بتوانیم پدیده‌ها را نیز ذیل این مبحث کلی به حساب بیاوریم، شلینگ نیز اضافه می‌کند؛

اتفاقات می‌توانستند طور دیگری باشند؟ البته!

ما هیچ چیز را به طور پیشینی نمی‌شناسیم، بلکه به طور پسینی از آن‌ها شناخت پیدا می‌کنیم و نسبت به آن آگاه می‌شویم. یعنی چیزی اول باید باشد تا ما آن را بشناسیم، اگر بخواهیم چیزی را از قبل و به طور پیشینی بشناسیم یا نسبت به آن آگاه باشیم دیگر ممکن نیست که آن‌ها به شکل دیگری اتفاق بیافتند یا قادر باشیم از وضعیت‌های ممکن دیگری سخن به میان بیاوریم. پوپر نام دیگری به این جریان می‌دهد، آنرا پیش‌بینی امر پیش‌بینی شده می‌نامد و ادامه می‌دهد؛ اتفاقاً آگاهی ما از آنچه پیش می‌آید اقدامات ما را به تدریج به همان سویی سوق می‌دهد که از آن بر حذر هستیم. اگر این دانستن نبود، شاید که آن اتفاق هم رخ نمی‌داد، وقوع حادثه و آگاهی از آن ارتباط تنگاتنگی با یکدیگر دارند که می‌توانند دوری سیکل‌وار را ایجاد کنند. اگرچه تقدیرگرایی در دید متون کلاسیک، فلسفه تاریخ آلمانی یا فلسفه طبیعت‌گرایی انگلیسی قادراند تفاوت‌های زیادی داشته باشند. اما در نوع نگاه نسبت به نتایج برخی اوقات می‌توانند فرجام یکسانی به بار آورند.

در هر صورت در نهایت ارزش این تک افتاده‌ها زمانی توانایی صدچندان شدن را دارا هستند که بتوان آن‌ها را در ذیل نظریه‌ها و نظام‌های فلسفی طبقه‌بندی و در مورد خود، روند و نتایج‌شان بحث کرد، این نمونه‌ها صرفاً گوشه‌ای از آنچه در آثار کلاسیک می‌گذرد هستند.

آرشیو فصلنامه‌ی آوای بوف: نکته‌ای که شاید جای آن خالی باشد، این موضوع خواهد بود که باید پذیرفت که گرچه ساخت تاریخ دقیقاً محصول همین کنش‌های متفاوت هر فرد (قهرمان) تاریخی در عین جبر است، اما موضوعی که در این مبحث شایان توجه است، نشان دادن این مسئله است که نظام‌های فکری و فلسفی، نظریه‌ها و دیدگاه‌ها چگونه از دل متون کلاسیک بیرون می‌جهند، ایجاد می‌شوند و تکامل پیدا می‌کنند و اصلاً چرا مهم هستند؟ زیرا دقیقاً همین مطالعات موردی هستند که

به ما نشان می‌دهند که سنت‌ها از کجا آغاز شده‌اند و در صورت لزوم به کجا رهسپار خواهند بود. اشتباه است اگر اینطور بپنداریم که نظام‌های فکری و شخصی افراد نیز از این قاعده مستثنی هستند، و یا این موضوع‌ها صرفاً به سیستم‌های کلان اندیشه مرتبط هستند.

برای نمونه جهت نشان دادن تاثیر متون کلاسیک در زندگی شخصی، عقاید یک آسیابان ایتالیایی مابین سال‌های ۱۴۰۰ و ۱۶۰۰م برای ما به یادگار مانده است، محفوظ ماندن این سرگذشت را تا حد زیادی مدیون دادگاه تفتیش عقاید کلیسا هستیم!

از قرار معلوم در آن سال‌ها این آسیابان به وسیله‌ی شغل خود(تولید آرد)دایره‌ی ارتباطی گسترده‌ای ایجاد کرده بوده است و همین مسئله او را قادر ساخته، نه تنها خواندن را بیاموزد، بلکه به متون برخی کتب از جمله کتاب‌های شرح‌حال مقدسین، سفرنامه‌ها و فلسفه دسترسی پیدا کند. (سوادآموزی در دوره‌ی مورد بحث اگر نگوییم دست نیافتی، به هرحال برای این طیف از مردم چندان آسان نبوده است.)

این آسیابان که او را منوکیو نامیده‌اند و جزئیات سرگذشتش مدنظر ما نیست، پس از دستگیری در مقابل دادگاه اظهاراتی چند بیان می‌دارد، از جمله؛
۱- حضرت عیسی(ع) پسر یوسف نجار است، زیرا در کتاب مقدس دیده‌ام که او را پسر م خطاب کرده است.

۲- حضرت مریم باکره نیست، زیرا در تاریخ کسی دیده نشده است که با وجود باکرگی فرزند بیاورد.

۳- مریم در زمان تشییع جنازه وضع اسفباری داشت، زیرا کاهنان یهودی تابوت او را سرنگون ساختند.

۴- عیسی انسانی است چون ما و صرفاً دارای جایگاهی والاتر است.

۵- تمام دنیا از خائوس شکل گرفته است، خداوند به کمک خائوس دنیا را شکل داده است، وگرنه برای خلقت آن باید زمان بیشتری صرف می‌کرد.

۶- زمین در ابتدا توده‌ای نرم‌شکل و پنیر مانند بوده است و کرم‌ها از آن بیرون آمده‌اند.

مثال‌ها تا همین‌جا فعلاً برای مقصود ما کافی است.

در پی این روایت، پژوهشگری به نام گینزبرگ این اوراق را یافته و به دنبال فهم سه نکته‌ی اساسی بوده است، این دهقان؛

۱- چگونه سواد آموخته است؟

۲- چگونه و به چه کتاب‌هایی دسترسی یافته است؟

۳- در نهایت، امری که برای ما(بحث ما)مهم است، چطور و به چه شکل به این تفاسیر رسیده است؟

بعد از بررسی، او به این نتیجه می‌رسد که منوکیو بعد از عاریه گرفتن تعدادی کتاب و خواندن آن‌ها نوشته‌ها را در حد فهم خود ساده کرده و سخنان به اصطلاح کفرآمیزش را که در بالا آمده است برای هم‌ولایتی‌هایش بازگو می‌کرده است، به این معنی که جملات و کلماتی را انتخاب و از زمینه‌ی متن اصلی خارج ساخته و بدون در نظر گرفتن هدف کلی متن و نویسنده، در طول زمان بشدت روی آن‌ها تعمق کرده و دست آخر آن نتیجه‌ای را گرفته که دلخواه خودش بوده است، مثلاً؛

-در مورد پدر داشتن مسیح از کتاب شرح مقدسین، صرفاً کلمه‌ی پسر م را برداشت کرده است، بدون اینکه توجه کند این کلمه توسط یوسف نجار برای تحبیب نسبت به عیسی بکار رفته است.

-خائوس و ایده‌ی پنیرو کرم را از کتب فلاسفه یونانی استخراج کرده است که نقلی از آن در کتب مقدس جهت تکذیب‌شان آمده است.

-سرنگونی تابوت مریم در زمان تشییع جنازه توسط کاهنان در کتب مقدس برای نشان دادن الوهیت و بخشش او آمده است، زیرا دست کاهن یهودی خشک می‌شود و از حرکت باز می‌ایستد و به حالت عادی باز نمی‌گردد، مگر زمانی که ایمان آورده و مسیحی می‌شود (او فقط بخش قصد برای سرنگونی را بخاطر سپرده است).

برخی دیگر از ایده‌هایش را از سفرنامه‌ی مندویل که سفری به سرزمین موعود (اورشلیم) و دیگر مناطق آسیا است برداشته است.

در واقع او با ساده سازی و تحریف خوانشش از متون اصلی، حال خودآگاه یا ناخودآگاه، از آن‌ها در جهت حتی گاهی کاملاً متعارض با خود این متون بهره برده است و از دل این برداشت‌ها، برای خود یک نظام فکری جهت مقابله با سیطره‌ی کلیسا ساخته است.

چیزی که گینزبرگ تحت عنوان این مسئله که تاریخ بیش از آن که صرفاً در نگارش آن دچار تحریف شود، در خوانش آن می‌شود، مورد بازتعریف قرار داده است.

اگر چه هدف او نشان دادن شکاف مابین یک سنت شفاهی تاریخی (سینه به سینه) در ذهن مردم و تفاوت آن با تاریخ مکتوب رسمی است، اما منوکیو نمونه‌ی واضحی از این امر است که انسان چطور از خلال متون مرجع (اصلی، کلاسیک) برای خود یک نظام فکری شخصی سازی شده در زندگی روزمره ایجاد می‌کند و به دنبال پیگیری آن حتی تا دنیایی دیگر نیز پیش می‌رود.

"انترناسیونالیسم دو جز دارد، ناسیونالیسمش روسیست و عنترش ماییم" سخنرانی ابوالحسن بنی صدر که در سال دوم انقلاب پنجاه و هفت ایراد شد و نه در آن زمان و نه این زمان کسی بدان بها نداد زیرا عموماً کسی راجعه به اهمیت امپریالیسم سوسیالیستی صحبت نمی‌کند. سوسیالیسم در واقع واکنش قشر-عوام الناس به مسئله صنعت بود و خود را تنها در قالب امری اجتماعی تعریف می‌کرد. ولی با ظهور کمونیسم و سوسیالیسم سیاسی این ایده بعد از جنبش‌های کارگری وظیفه خود را نابودی بنیان نظام‌های امپریالیست، رویالیست و حتی بورژوا دانست. امر مذکور با نگاه خاورمیانه‌ای و کم‌برخوردار آمیخته با مذهب سیاسی ما شاید نیکو و پسندیده باشد ولی تاریخ اثبات می‌کند که هر وقت بحث قدرت در میان باشد از هر گروه و قشری افرادی به میان خواهند آمد که برای توسعه‌طلبی‌های خود قد علم می‌کنند در واقع آن‌ها به نام ظلم تزار و خاندان‌های سلطنتی و نابودی نظام‌های توسعه‌طلب به میان می‌آیند و سپس پشت بر جای ایشان زدن، مخالفان خود را سرکوب و شروع به توسعه‌طلبی می‌کنند.

انترناسیونالیسم ایده‌ای برآمده از تفکرات مارکس و شاید به زبان بهتر جهان‌شمول شده با جمله "کارگران جهان متحد شوید" کتاب "مانیفست کمونیست" اثر کارل مارکس است. این ایده دقیقاً مخالف ملی‌گرایی است و طرفداران آن، ملی‌گرایی را یک ایده برای بسیج کردن توده‌ها به مقصود اهداف امپریال می‌دانند. آن‌ها معتقدند که کارگران باید زیر یک پرچم برای یوتوپای مارکس بجنگند.

بعد از انقلاب اکتبر سال ۱۹۱۷ روسیه، سوسیالیست‌های پیروز میدان بر بانگ جبران ظلم‌های تزار سابق به ملل و مردمان دیگر زدند از قبیل آن می‌شود به مطرح شدن ایده بازپس دادن قفقاز و ترکمنستان به ایران اشاره کرد که هیچگاه امر مذکور تحقق نیافت. در واقع می‌شود آن را از سر آن دانست که انقلابیون روس این حربه را برای تضمین عدم مداخله کشور‌های اطراف استفاده کردند که مبادا از طرف آنان انقلاب نوپایشان مورد تحدید قرار گیرد.

پس از انقلاب اکتبر امپراتوری روسیه منحل و اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی متولد شد. جماهیر، به معنای جمهوری‌ها و شوروی به معنای شورایی است. از این نام مشخص است که شوروی یک کشور متشکل از جمهوری‌هایی بود که بعداً به آن‌ها تجزیه شد از قبیل بلاروس، اوکراین، گرجستان، آذربایجان، ارمنستان و... که هر کدام خودمختار و از دیگری مجزا بودند، البته بر روی کاغذ و در نهایت از جمهوری روسیه دستور می‌گرفتند.

آنان که از سر ظلم تزار دست به انقلاب زده بودند اول از همه تزار و خانواده اش را در یکتترینبورگ تیر باران کردند سپس با نیروهای ارتش سفید جنگیدند و پس از چیره شدن بر ایشان فضای خفقانی بدتر از تزار نیکلای را بر روسیه حاکم کردند.

این توضیحات طولانی مقدمه‌ای بر سخن بنی صدر بود. لنین پس از استقرار در مسکو یوزف استالین را مامور رسیدگی به ناآرامی‌ها در جمهوری آذربایجان و جمهوری ارمنستان کرد. استالین در قفقاز

دستور قتل عام های زیادی را صادر کرد و مرز های زیادی از این دو جمهوری را جا به جا کرد تا آرامنه و ترک ها به جای اینکه با روس ها درگیر باشند بر سر مرزهایشان به جان یکدیگر بیوفتند. به عبارت دیگر سوسیالیست های انترناسیونال که بر سر فراخان مارکس بلاخره متحد شده بودند داشتند امپریالیسم تزار را به گونه ای مدرن پیاد می کردند.

در جریان اشغال ایران توسط قوای متفین در جنگ جهانی دوم روس ها در ایران جمهوری مهاباد و حکومت خودمختار آذربایجان را تشکیل دادند ولی نه از سر آنکه دلشان برای اقوام ایرانی بسوزد بلکه با شناختی که از روس ها کسب کردیم برای پیوستن جماهیر مذکور (که در نقاط استراتژیکی برای روس ها قرار داشتند) به اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی. به عبارت دیگر توسعه طلبی و امپریالیسم افرادی سر برآورده از دامن انترناسیونال های به ستوه آمده از ظلم که به ما امپریال انترناسیونالیسم را نشان می دهد.

بعد از این حرافی ها می توان دریافت که بنی صد چه می گفت: "انترناسیونالیسم دو جز دارد، ناسیونالیسمش روسیست و عنترش ماییم".

پی نوشت امپریال انترناسیونالیسم:

وقتی که از سوسیالیسم و انترناسیونالیسم می نوشتیم دریافتیم که جامعه ایران به زعم من "خاورمیانه ای و کم برخوردار آمیخته با مذهب سیاسی" با خود می گوید "ایراد این ها چیست؟" جواب این پرسش سر کلافی پیچیده و بی انتهاست که شاید بعدا به آن پرداختیم اما در جوابش فعلا تنها همین را بگویم که تمام انقلاب های سوسیالیستی با شعار های انترناسیونال و برابری خواهانه از قبیل "اتمام دست بوسی" و اعطای حق نداشته توده های خدا زده به وجود آمدند. پس شاید دست بوسی آنچنان هم بد نیست.

ایران بر سر دو راهی؛ بازسازی تدریجی یا فرسایش مزمن؟ | سارا سادات میران

عنوان‌هایی مانند «ایران بر سر دو راهی؛ بازسازی تاریخی یا فرسایش تدریجی؟» بیش از آنکه پیش‌بینی قطعی آینده باشند، چارچوب‌هایی تحلیلی هستند که به ما کمک می‌کنند واقعیت‌های پیچیده را بهتر درک کنیم. با این حال، تجربه کشورهای مختلف نشان می‌دهد که آینده معمولاً در قالب دو انتخاب کاملاً متضاد شکل نمی‌گیرد؛ بلکه اغلب در محدوده‌ای میان این دو قرار دارد. در یک سوی طیف، می‌توان سناریوی «بازآرایی تدریجی حکمرانی و اقتصاد» را تصور کرد. در این مسیر، اصلاحات نهادی، بهبود فضای کسب‌وکار، افزایش شفافیت، کاهش وابستگی به درآمدهای رانتی و ایجاد ثبات بیشتر در سیاست‌گذاری در دستور کار قرار می‌گیرد. همچنین کاهش تنش‌های خارجی و افزایش تعاملات اقتصادی با جهان می‌تواند به کاهش نااطمینانی و جذب سرمایه کمک کند. اما تحقق چنین مسیری صرفاً به وجود راه‌حل‌های فنی و اقتصادی وابسته نیست. اقتصاد رفتاری نشان می‌دهد که نهادها و تصمیم‌گیران نیز مانند افراد، تحت تأثیر سوگیری‌های ذهنی قرار دارند. «تمایل به حفظ وضع موجود»، «ترس از هزینه‌های تغییر» و «گریز از زیان» می‌توانند باعث شوند حتی اصلاحات ضروری نیز با تأخیر، مقاومت یا اجرای ناقص روبه‌رو شوند. به همین دلیل، موفقیت اصلاحات نیازمند تغییر در ساختار انگیزه‌ها و سازوکارهای تصمیم‌گیری است. در سوی دیگر، سناریوی «فرسایش تدریجی ظرفیت‌های نهادی» قرار دارد. این وضعیت لزوماً به معنای فروپاشی ناگهانی نیست، بلکه به شکل کاهش آرام کارایی، اعتماد عمومی و توان حل مسئله در نهادها ظاهر می‌شود. تداوم تورم بالا، کاهش سرمایه‌گذاری، مهاجرت نیروهای متخصص، افت بهره‌وری و کاهش اعتماد اجتماعی می‌توانند از نشانه‌های چنین روندی باشند. از نگاه اقتصاد رفتاری، این شرایط معمولاً با افزایش تصمیم‌های کوتاه‌مدت، واکنش‌های مقطعی به بحران‌ها و غلبه سیاست‌های تدافعی بر برنامه‌ریزی بلندمدت همراه می‌شود. در چنین فضایی، انتظارات منفی به تدریج تقویت می‌شوند؛ مردم، فعالان اقتصادی و حتی نهادهای حکومتی آینده را نامطمئن‌تر می‌بینند و همین نگاه بدبینانه می‌تواند خود به عاملی برای تشدید مشکلات تبدیل شود. با این حال، واقعیت احتمالاً میان این دو سر طیف قرار دارد. بسیاری از کشورها نه مسیر اصلاحات عمیق را طی می‌کنند و نه وارد مرحله فروپاشی می‌شوند؛ بلکه در وضعیتی میانی قرار می‌گیرند که در آن اصلاحات محدود و فرسایش ساختاری به طور هم‌زمان وجود دارند. بخشی از مشکلات حل می‌شود، اما مسائل بنیادی همچنان باقی می‌مانند.

اقتصاد رفتاری برای این وضعیت نیز توضیحی ارائه می‌دهد. انسان‌ها و نهادها به مرور با شرایط موجود سازگار می‌شوند و سطح انتظارات خود را با واقعیت‌های جدید تطبیق می‌دهند. نتیجه آن است که ناکارآمدی‌های مزمن به تدریج عادی جلوه می‌کنند و انگیزه لازم برای تغییرات بزرگ کاهش می‌یابد. در کنار این سناریوها، نباید نقش رخداد‌های غیرمنتظره را نادیده گرفت. تاریخ نشان داده

است که گاهی یک بحران اقتصادی، یک تحول منطقه‌ای، یک جهش فناوری یا یک تغییر مهم در محیط بین‌المللی می‌تواند روندهای موجود را به طور ناگهانی دگرگون کند. چنین شوک‌هایی ممکن است فرصت اصلاحات را فراهم کنند یا برعکس، روند فرسایش را سرعت ببخشند. در نهایت، آینده ایران را نمی‌توان با یک عامل یا یک متغیر توضیح داد. کیفیت حکمرانی، وضعیت اقتصاد، روابط خارجی، سرمایه اجتماعی، تحولات جمعیتی، پیشرفت فناوری و الگوهای رفتاری تصمیم‌گیران و شهروندان، همگی در شکل‌گیری آینده نقش دارند. به همین دلیل، آینده نه مسیری از پیش تعیین‌شده، بلکه حاصل تعامل مداوم میان ساختارها، تصمیم‌ها و رفتارهای انسانی است؛ تعاملی که می‌تواند در هر مقطع، مسیرهای جدیدی را پیش روی کشور قرار دهد.



داستان های کوتاه

خون ریختن به سبک و سیاق مادون وحوش: ماریا مهر

تقدیم به پرستاران با شرافت بیمارستان شهید رجایی

یک باره با دردی شدید در ناحیه‌ی شکم و پهلوهایم از جا جهیدم. با حیرت دیدم که زیر نور شدید چراغ سیالیتیک و روی تخت جراحی هستم و دور تا دورم را جراحان و پرستاران محاصره کرده‌اند.

پرسیدم: «وسط جراحیه؟ من زودتر از موعد به هوش اومدم؟»

دکتری عینکی که چشمانی روشن داشت؛ با لباسی سراسر سبز به من لبخند زد و گفت: «بله جانم!» همه، غیر از آن جراح در حال محو شدن بودند. با ترس و وحشت پرسیدم: «دارم خواب می‌بینم؟ نکنه مرده‌ام؟ باید هر چه زودتر بیدار شم.»

با یک دست، یقه‌ی دکتر را کشیدم و پرسیدم: «خواهش می‌کنم حقیقت رو بهم بگین؛ من زنده‌ام؟» دکتر یقه‌اش را از دستم جدا کرد و با اطمینان گفت: «زنده‌ای جانم! شک نکن.» با لبانی خون‌آلود گفتم: «اگه زنده هستم؛ چرا دارم شما رو می‌بوسم؟»

همچنان که مشغول بوسیدن لب‌هایش از پشت ماسک بودم؛ این را گفتم. راه دیگری برای باور کردن، دم دست نداشتم. با شتاب به سمت راهرو که بیش از حد معمول تاریک و سرد بود؛ دویدم. از هر کسی که سر راهم قرار می‌گرفت؛ این سوال را می‌پرسیدم. به نظر می‌رسید که کسی حضورم را جدی نمی‌گیرد. پرستاری میان‌سال با ترالی در حال گذر بود. بازوهایش را محکم گرفتم و به او چسبیدم. پریشان و بی‌قرار فریاد زدم: «اگه زنده‌ام؛ چرا لباس به تن ندارم؟ من که در شرایط عادی این طور نیستم.»

بی‌خیال نگاهم کرد. سپس خودش را از دستانم رها کرد و با عجله از کنارم رد شد. به سمت اتاق نوزادها دویدم. در را با سر و صدا گشودم. همه‌شان که خواب بودند؛ سرهای کوچک‌شان را به سمت من برگرداندند و به چشم‌هایم زل زدند. آن‌ها هم گفتند که نترسم. کنارشان نشستم و با درماندگی گفتم: «اگه زنده بودم که شما حرف نمی‌زدین. پس مرده‌ام.» سپس داد زدم: «دروغ‌گوها!» همگی یک‌صدا به گریه افتادند.

رفته‌رفته بیمارستان خلوت شد و انگار دیگر کسی غیر از من آنجا نبود. گیر افتاده بودم و هیچ راه خروجی وجود نداشت. خسته و کلافه راه می‌رفتم و درِ تک‌تک اتاق‌ها را می‌گشودم. در انتهای راهرو، شخصی را دیدم که روی نیمکت نشسته بود و چرت می‌زد. با گام‌هایی بلند، خود را به او رساندم تا از او راه حلی بجویم. نزدیک‌تر که شدم؛ خشکم زد. متوجه شدم که لباس سبز بسیج به تن دارد و تمام صورتش غیر از دو چشم بیرون زده‌اش را با ماسکی سیاه پوشانده است. وحشت‌زده پا به فرار گذاشتم. او هم که متوجه‌ی حضورم شده بود؛ با دوشکا دنبالم دوید. در اتاقی گیرم انداخت. چند نفر دیگر هم با یونیفرم او در آن‌جا حضور داشتند. با ترس دست‌هایم را جلوی صورتم گرفته بودم و جیغ می‌زدم. آن‌ها به من نزدیک شدند. خون از بدن من فواره زده بود و با وجود آن همه خون، همچنان مثل گله گرگ درنده، دوره‌ام کرده بودند. من تبدیل به مایع شدم، مایعی به رنگ خون، موجودیتی غریب و

بیگانه. اطمینان داشتم که زن هستم ولی ظاهرم به خون غلیظ بدل شده بود و هم‌چون جوی باریک در زمین جریان پیدا کرد. همه‌شان با هم پوتین‌های سیاه سنگین‌شان را سنگدلانه روی تن و روانم فشار دادند و من تبدیل به لکه‌ای خون شدم. لکه‌ای پر درد و لرزان روی دیوار که در آن بیمارستان بی‌بازگشت و تاریک، تا ابد محبوس شده بودم.

در آن دم، به درک عجیبی از مرگ خود رسیدم. دریافتم که به دردی بزرگ‌تر از مردن دچار شده‌ام. هزاران هزار بار با دردی جانکاه و تمام‌نشدنی به قتل رسیده‌ام، زخمی شدم، مثله‌مثله شدم و با زجری فراوان کشته شده‌ام که ای کاش با تیری تمام می‌شد.

زمانی که به صورت لکه‌ای خون روی تن دیوار جاودانه شدم؛ آرزو کردم که ای کاش دست آدمی‌زادی دگر مرا لمس نکند. خون هم مثل آب خاطره دارد شاید هم بیشتر.

لحظه‌ای کوتاه به یادم آمد که این‌جا بیمارستان بود. نیروی انتظامی و سپاه به ما دستور داده بودند که به مردم خودمان که در اعتراضات زخمی شده بودند؛ رحم نکنیم، مداواشان نکنیم و بگذاریم از خون‌ریزی و درد بمیرند.

من نتوانستم چنین کنم و بدل به خونی شدم که در خاطرش، مرگی دل‌خراش و تمام‌نشدنی حک شد و می‌دانم که هرگز، هرگز و هرگز در هیچ گوری آرام نخواهم گرفت.

خون پاک شدنی نیست و تا ابد باقی می‌ماند. آن هم خون ریختن به سبک و سیاق مادون وحوش.

بوی خونِ مثل همیشه در زیرترین لایه پوستم فرو رفته است. چاقو را به دیوار آویزان میکنم. خون خودش را روی لبه آن رها کرده. هر بار میبینمش یاد اولین چاقویی می افتم که پدرم برای ذبح سفید برفی به دستهایم داد. دستهایم می لرزید نه از ترس بلکه از تنهایی. اما حالا که پیرتر میشوم از شرمندگیست. چاقوهای اینجا باید سرهای بی ایمان را ببرد نه حیوانی که مطیعانه سر در علوفه می کند تا شکم ما را پروارتر کند. کاش جایی برای لاشه ادم های بی قید بود. فکر ها را قاطی خون ها میشویم. همانطور که آستین هایم را برای وضو بالا میزنم دست میبرم تسبیح یادگاری پدر را در جیب پیدا کنم. منصور از میان لاشه های آویزان شده میان صدای اره برقی و فن هایی که هوهو میکنند با دست اشاره میکند که بروم. می داند که موقع اذان حتی کار مشتری آویزان از سقف باشد تا نماز نخوانم محال است دست به چاقو ببرم. مدتی است مدام عرق میکنم و نفس هایم به شماره می افتد. احساس می کنم میان من و همه آدم های اینجا کلی فاصله است. چشمم به وانت آبی که از پشت پنجره لاشه های مریض را بیرون میبرد می افتد. هاشم سطل آبی روی خط ممتد خون ها می ریزد. اما یک خون هایی نباید واقعا پاک شود باید باشد تا درس عبرت شود. دکتر می گوید بیشتر هوای تازه تنفس کنم و بیشتر آب بنوشم. سلانه سلانه به دفتر رئیس می رسم. نسیم خنکی همراه با بوی ملایم هل و دارچین مرا میان حال و زمانی مطلوب رها می کند. در را ناخواسته محکم میبندم. رییس بطری شرابش را درمی آورد و برایم یک پیک می ریزد. می داند چطور مرا آتیشی کند. این حرومی ها درست است که پولشان از پارو بالا می رود اما مغزشان پوک است. پوک. مدتی بود کاری به کارم نداشت آن هم چون سفر بود. اما می دانستم می خواهد تلافی کند.

گاو صندوق را باز کرد و رو به من گفت: میبینی. چیه میخوای نگاه نکنی وسوسه نشی خدایی نکرده. محلش نگذاشتم. گفتم: فرمایشی بود اوستا؟

گفت: ده ساله داری عین سگ جون میکنی نمیخوای ی تکونی به جیبِت بدی. پول خوبی گِیرت میاد. الحق که قیافه اش با شیطان رجیم مو نمی زد. چاره ای نداشتم جایی کار پیدا نمی کردم. ده سال تموم تحملش میکردم. گفتم: این پول ها از گلو ما پایین نمیره. رفت سما گاو صندوق بزرگتر و دوسه تا پرونده آبی و قرمز درآورد. همانطور که پیپ را گوشه لب بازی بازی می داد گفت: ببین کاوه الان دیگه دوره زمونه ای نیست که بخوای سنگ خدا رو به سینه بزنی. باس یاد بگیری چجوری پول روی پول بیاری. وقتی پیر شدی اونقدر تو اون تخت لامصبِت یاد خدا بکن تا جونِت دربیاد. اما حالا وقتِ پوله. رئیس آدمی نبود که برای کسی دل بسوزاند. لابد. منفعتی میخواست. گفتم: ما راضیم به رضای اون بالاسری. بقیش حرف مفتیه.

پرونده هارا که باز کرد اشاره کرد جلو بروم. گفت: بیا بیا خوب نگاه کن.

میبینی امضای حاجی ابراهیمی حاجی اسماعیل زادس. اینها هم فهمیدن از خونه خدا پول درنمیاد باهاس دست بزن وسط لجن تا جیبهاشونو آباد کن.

دستهایم یخ زده بود و عرق شر شر صورتم را قلقلک می داد. برگشتم سمت پنجره تا رئیس حال مرا نفهمد. چطور چنین چیزی ممکن بود. یک کیف بزرگ پر از پول را گذاشت روی میز و گفت ببین. ببین

دیگه اینها همش سهم اوناس. دارن کم کم راه می افتن. حالا دیگه میل خودته. چیزی به من نمیرسه. فقط این تویی که تعصبت نمیداره خودتو بالا بکشی.

یک بسته تراول که بوی نوبی اش تا مغز استخوانم می رفت را در جیب پیراهنم گذاشت. یاد حرف پدرم افتادم که می گفت: هر پولی پول نیست پسرم.

بسته را گذاشتم و بیرون زدم. اذان تمام شده بود سجاده ام از دیروز روی سکو پهن بود. حاج ابراهیمی را خیلی قبول داشتم. مو به مو حرفهایش روی منبر و خطبه های نماز جمعه اش را گوش می دادم. مرور میکردم. شبها برای سلامتی اش دعا میکردم. همه چیز به یکباره در مغزم منفجر شد و حالا این آشوب های به جا مانده تا دورترین نقاط مغزم همه چیز را زیر سوال برده و من هیچ جوهره توی کتم نمی رفت که خطایش را باور کنم.



سالوادور دالی در توفان شن: کیوان کابلی

تا قبل از آشنایی با مهدی، اسم سالوادور دالی را نشنیده بودم. راجع به سورئالیسم چیزهایی خوانده بودم، اما زیاد نمی دانستم. به خودش مهدی (مِهی) نقاش می گفتیم. می گفت سبکش بیشتر متمایل به دالیه اگر روزگار به او اجازه انتخاب در کشیدن طرح‌های مورد علاقه‌اش را بدهد. به بومی که روی سه پایه روبرویش نشسته و بر روی آن کار می کرد نگاه کردم. بوم سفید رنگی بود که از هر طرف در کناره‌های چارچوب تخته‌ای، به اندازه چند سانتیمتر بیرون زده بود. نصفی از بوم به صورت مورب، از سمت چپ بالا تا گوشه راست پایین، رنگ آمیزی شده و بر روی نصف دیگر، طرحها و خطوط کشیده شده با مداد از میان چهارخانه های مربع شکل عبور می کرد. از فاصله‌ای که من می دیدم، نیمه رنگ آمیزی شده کاملاً مشخص و گذر طرح‌های مدادی شده از لابلای مربع ها به زحمت پیدا بود.

او با زاویه‌ای کوچک به چپ و پشت به من، در آنسوی اتاق نسبتاً کوچک روی چهار پایه‌ای بلند که گویی یک پایش ایستاده و پای دیگرش نشسته بود و من در منتهی الیه این طرف در کنار پنجره روی صندلی نشسته و گاه گذاری با نگاهی به بیرون که رنگش در حال زرد شدن بود، هوا را چک می کردم. ساعت حدود ۱۱ صبح بود. می گفتند که توفان شن قرار است تا غروب به اوج برسد. تا آن زمان هیچوقت توفان شن را بجز در فیلمها ندیده بودم. در منظر من، خیابان بیرون خلوت بود. گاهی ماشین یا عابری به سرعت عبور می کرد که نشان از جدیت موضوع داشت. یک توفان شن واقعی.

داستانهای زیادی از چند دوستی که قبل از ما در رمادیه بودند و توفان شن را در استان غربی عراق تجربه کرده بودند، شنیده بودم. هشدار می دادند که همه در منزل بمانند و تمام درزهای در و پنجره را با هر چه که ممکن است بپوشانند. اینطور می گفتند که بعضی وقتها توفان چند ساعت طول می کشد و برخی اوقات شب تا صبح ادامه دارد. همان دوستان با خنده می گفتند، "اما بعد از آنکه توفان آمد و رفت تازه می فهمی که درون همان محلی که خوب همه جایش را پوشاندی، پر از شن است."

در آن لحظه ما در آپارتمان اجاره‌ای مهدی که کمی از مرکز شهر فاصله داشت تنها بودیم. نرگس، همسر جوان مهدی که حدوداً بیست سال از او جوانتر بود، برای خرید روزانه، صبح زود از خانه بیرون زده بود تا قبل از شروع توفان برگردد. خلوتی خیابان هم بیشتر برای وضعیت هوا بود تا دوری از مرکز شهر والا در روزهای دیگر همین منطقه، اینچنین مانند شهر ارواح بنظر نمی رسید. منم بیش از آن نمی توانستم بمانم اما مهدی روی دنده حرف افتاده و صحبت‌مان گل کرده بود.

همیشه حراف نبود. گاهی اصلاً حرف نمی زد و در خودش فرو می رفت بخصوص هنگامی که رنگها را با دقت بر بوم می مالید. اما آنروز که داشت بر روی یک گل قالی کار می کرد و با استفاده از مخلوط چند رنگ سعی در تکمیل آن قسمت بخصوص داشت، از زمین و زمان می گفت. از کیفیت بد رنگ که در آن محل لعنتی، پیدا کردن ملات خوب سخت بود تا از حملات و تهدیدهای مادر نرگس که روزگار را به او و همسرش جهنم کرده بود، حرف می زد. گاهی هم سرش را از روی بوم که به آن می چسباند عقب

می کشید و بر می گشت و در حالی که عینکش را با پشت انگشتش به بالا هل می داد، به من نگاهی می انداخت.

مهدی: "اگر سالوادور دالی در موقعیت من بود، فکر می کنی سالوادور دالی می شد؟" از بس از دالی گفته بود، کم کم فکر می کردم که می شناسمش. مهدی یکبار یک تکه بریده شده از روزنامه ای که در آن نقش سیاه و سفید یکی از آثار دالی بر آن خودنمایی می کرد را به من نشان داد. چیز زیادی در عکس مشخص نبود. چند ساعت بزرگ که انگار زیر آفتاب آب سوزان صحرا آب شده بودند. انگار صحنه نقاشی، همین کمپ گردها در صحرا بود که صدام همه را در آنجا اسکان داده بود. اینطور که من از آن عکس شش در چهار سیاه سفید برداشت کرده بودم، احتمالا سبک دالی می بایست از آن نوع کارهای عجب و جقی باشد که آدم چیزی ازشان سر در نمی آورد اما متناسب با جمع و خالی نبودن عریضه باید از آن تعریف کند. تازه من در کارهای پیکاسو که پیکاسو بود و چند تا عکس رنگی از کارهایش را دیده بودم، چیز تعریفی نمی دیدم چه رسد به دالی. به هر حال از سالوادور دالی به خاطر آنکه احتمالا مدل اسپانیایی مهدی خودمان بود، بدون آنکه نقاشی هایش را دیده باشم، خوشم می آمد. بعدها که تالو یکی از تابلوهای اصل دالی در موزه هنرهای معاصر لس آنجلس چشمانم را خیره کرد، تازه فهمیدم مهدی در مورد چه چیزی حرف می زد.

به یک تابلوی کوچکتر که در گوشه اتاق بود و مهدی ادعا می کرد خودش در سبک دالی کشیده نگاه کردم. یک چشم در وسط بود و ابر و خورشید و آسمان آبی اینجا و آنجا با رنگهای عجیب و ناسازگار قرار داشتند. حداقل تا این حد برایم جالب بود که در این تابلو خطهای الکی و رنگهای پاشیده به عنوان یک اثر ارائه نمی شد. گرچه طرح ها به هم ربطی نداشتند، اما لااقل یک چشم یا گوشه در اینجا و آنجا مشخص بود. اینکه در کل، این اثر مهدی نقاش ما چه معنی داشت، لابد می شد آنرا در زوایای پنهان قسمت خاکستری مغز هنرمندی که در برابر من نشسته، ایستاده بود، جستجو کرد. او یک بار سعی کرد مفهومی را که خود می فهمید برایمان بگوید. انگار که داشت نقاشی یک هنرمند دیگر را تحلیل می کرد. خودش ادعا می کرد که در هنگام کشیدن، هر طرح و هر جزئی در یک مجموعه هنگامی که به نظرش می رسید، صرفا الهامی است که در همان لحظه به او می شود و او صرفا آنها را بر روی بوم می آورد. خودم را کمی کج کردم و به بومی که بر روی آن مشغول کار بود نظری انداختم. نیمی از نقش پیرمردی نمایان بود که در حجره قالی فروشی بر روی یک نیمکت نشسته و یک قالی ایرانی را بر روی پایش انداخته و در حال عرضه آن به چند خریدار است. در اطراف حجره هم چند قالی اینجا و آنجا بصورت کاملاً طبیعی قرار داشت که البته فقط در نیمه رنگ آمیزی شده مشخص بودند. چهره پیرمرد و بخشی از بدنش، قسمتی از قالی که مهدی توانسته بود به خوبی پیچ و خم قرار گرفتن گوشه آن در دست و آویزان شدن بخش دیگرش از روی زانوانش بود را نشان دهد. گوشه ای از بدن یکی از حضار، احتمالا خریدار، در سمت راست تصویر نیز هویدا بود. از این نوع کارهای مهدی که بسیار واقعی بنظر می رسید، خیلی خوشم می آمد. رنگ گلهای و طرحهای قالی پیچ خورده و تا شده مرا به یاد قالی کاشان خودمان در منزل پدری می انداخت. نقش و نگار روی قالی درون تابلو آنقدر زیبا و واقعی بود که بیننده را مجذوب می کرد. لااقل در مورد من اینطور بود. تا بحال چند تا از این تابلوها را به بازار برده و پول خوبی هم از بابتشان گرفته بود. با صاحب یک گالری در بغداد آشنا شده بود و معمولاً دو هفته یکبار از رمادیه

شال وکلاه می کرد و با ماشین در بست به آنجا می رفت و با عرق و مشروبات مختلف و غذاهای گوناگون و برخی اوقات تفنی بر می گشت و بر و بچه ها را صدا می کرد و جشن و سور و سات راه می انداختیم. - "حالا مادر نرگس چی میگه؟ شنیدم توی خیابون گیرت آورده بود و جیغ و داد زده بود،" از سکوتی که چند لحظه بوجود آمد استفاده کردم و پرسیدم. بلافاصله پشیمان شدم چونکه زردی هوا در بیرون داشت بیشتر می شد و احتمالا موضوعی را که پیش کشیدم، سر درازی داشت و حالا حالاها ادامه می یافت.

مهدی پس از چند لحظه قلم مو را از روی بوم برداشت و آنرا با پارچه سفید رنگی که روی پای نشستهایش قرار می داد، پاک کرد و گفت: "می گه دخترم را گول زدی و دزدیدی. و فحشهای دیگه." با بیرون دادن یک نفس عمیق، کاملاً از روی چهار پایه بلند شد و به طرف زمین خم شد. انگار سوال من باعث شد که دست از کار بکشد. قلم مویی را که در دست داشت درون کاسه آبی که رنگی شده بود چند بار گرداند و بر روی پارچه بزرگتری که در کنار پایش پهن شده بود، قرار داد. عینکش را بر روی بینی بالا برد و به بوم پیش رویش خیره شد و سیگاری گیراند.

مهدی در آن زمان در اوایل چهل سالگی بود. موهایش را بلند نگاه می داشت اما در بالای سرش خلوتی محسوسی دیده می شد. عینک طبی کلفتی بر چشم داشت که هنگام نبودش، مجبور می شد چشمها را برای بهتر دیدن طرف مقابل کمی جمع کند و همین، بینی اش را کمی به بالا می کشید و چین و چروکی به دور چشمهایش می انداخت. نرگس، لاغر اندام با قدی متوسط متمایل به کوتاه شاید به بیست هم نمی رسید و کوچکتر از سنش نشان می داد.

از جا بلند شدم و به سراغ پاکت سیگار مارلبوروی مهدی که کنار پایش بر روی همان پارچه قرار داشت رفتم و پس از روشن کردن یک سیگار، پک عمیقی زدم. سرم کمی گیج رفت. اولین سیگار روزم نبود که معمولاً اولی، تازه اگر ناشتا می کشیدم، مرا می انداخت. در کنار او که دوباره بر روی چهارپایه نشسته بود، ایستادم و به تابلو نگاه کردم. تازه فهمیدم که تا چه اندازه انبوه دود سیگار درون اتاق باعث شده بود که رنگهای روی قالی را از آن فاصله نه چندان دور، تار ببینم.

در همان حالی که به تابلو خیره شده بودم گفتم: "خیلی قشنگ شده. قالی خیلی طبیعی بنظر می رسه. از خود قالی های کاشان هم قشنگ تر شده."

تعریف من از تابلوی نیمه تمام، در عین واقعی بودن احساسم از آنچه که می دیدم، گریزی از موضوع گفتگوی قبلی بود که نقش غم را به چهره مهدی آورده بود. تقریباً فوری از به میان آوردن ماجرای مادر نرگس پشیمان شده بودم. اما ظاهراً ابراز نظرم در باره نقاشی اش گویی مهدی را از خودش بیرون کشید. به تابلو نگاهی کرد و گفت: "جدا؟"

و دوباره صحبتش را از سر گرفت. انگار او هم بحثی را یافته بود که خیالش را از مادر زنش به سوی دیگری سوق دهد.

مهدی: "در بغداد خیلی پیشنهاد کشیدن عکسهای صدام در اندازه بزرگ به من می شه. وقتی به گالری طرف می رم، یک استخباراتی همیشه اونجا نشسته. احتمالاً صاحب گالری بهش گفته و یا اینکه از اینجا که حرکت می کنم، می فهمند و در آنجا سراغم می آند."

پرسیدم، "خوب حالا چی می خوان؟"

مهدی پاسخ داد، "اصرار دارند که عکس سید رئیس را بکشم. ول کن معامله هم نیستند. این اواخر دیگه حس می‌کنم صرفاً حرفشون پیشنهاد و درخواست نیست. یک نوع تهدید توی چشمها و صدای این استخباراتیه حس می‌کنم. پول خوبی هم پیشنهاد می‌کنند."

فوری گفتم، "خوب لامصب بکش دیگه. هممون به یک نون و نوایی می‌رسیم. این یارو که عکس‌هاش مثل پشکل همه جا ریخته. حالا یکی دوتا هم تو بکش، به کجای افلاک بر می‌خوره؟ همه هنرمندان بزرگ گاهی مجبورند کارهایی که دوست ندارند تولید کنند تا قادر باشند از درآمدش کارهای مورد علاقه‌شان را انجام بدن. خیلی از اونها این فرصتها براشون پیش نمی‌آد و در بدبختی می‌میرند، مثل ونگوگ. حالا یارو نگفت چقدر حاضرند بدنند؟"

ماجرای ونگوگ را هفته پیش در یک مجله خوانده بودم که چطور از گرسنگی رنگ‌هاش را می‌خورد که منجر به دیوانگی و مرگش شد. مهدی وقتی شنید که او را با ونگوگ مقایسه می‌کنم، کمری راست کرد، عینک را بر چشمش مرتب کرد و گفت: "نمی‌تونم شخصیت هنری‌ام را خُرد کنم. این کاری که می‌بینی،" با چشمها به تابلویی که مشغول کار بر روی آن بود اشاره کرد، "همین کارهاییه که مجبورم برای بقا بکنم و بتونم از پولش برای کارهایی که دوست دارم، استفاده کنم. اگر عکس سید رئیس را بکشم، فکر می‌کنم هنر در من می‌میره. نمی‌تونم ریسک کنم."

نگفت که در بغداد برای کشیدن عکس سید رئیس چقدر به او پیشنهاد می‌کنند و من هم دیگر چیزی درباره مبلغ نپرسیدم. در حالی که سیگارم را خاموش می‌کردم، گفتم: "من دیگه تا توفان زیاد نشده برم اما فکرش را بکن، شاید بعد از اون کارها مجبور نباشی که حجره این پیرمرد و قالی را بکشی و می‌تونی کارهایی با سبک دالی خلق کنی."

حرفم را نشنیده گرفت. انگار بسیار بر روی موضوع فکر کرده بود و خودش را قانع کرده بود و احتیاجی نمی‌دید که مرا قانع کند.

گفت: "الان نرگس می‌آد. صبر کن یک غذایی با هم می‌خوریم."

حرفش تمام نشده بود که کلید در آپارتمان درون قفل چرخید و نرگس در را باز کرد و با چند نایلون پُر به درون آمد. من دویدم و کیسه‌های بزرگتر را گرفتم و به آشپزخانه کوچکی که در آن سوی آپارتمان بود، بردم. آپارتمان آنها نسبت به جایی که ما زندگی می‌کردیم، لوکس بود. من و چند تن دیگر بعد از یک هفته پس از رسیدن به رمادیه، از کمپ توی صحرا به یک اتاق در هتلی درون شهر نقل مکان کردیم. مهدی و نرگس اما توان اجاره یک آپارتمان مستقل را داشتند.

به درون اتاقی که مهدی مشغول کار بود برگشتم. خودش اسمش را گذاشته بود آتلیه. همیشه از آتلیه‌ای که در کرج داشت می‌گفت. در آنجا با شریکش علاوه بر کشیدن نقاشی، شاگردهایی را در کلاسش آموزش می‌داد.

بر روی تابلویی که داشت کار می‌کرد یک پارچه ضخیم بزرگ انداخته بود. مرا که دید گفت: "پوشوندمش که اگر شن توی اتاق اومد، خرابش نکنه."

مهدی هم مثل من هنوز توفان‌شن را بطور واقعی ندیده بود. از پنجره به بیرون نگاه کردم. زردی رنگِ هوا داشت به سرخی می‌گرایید. نفهمیدم در این مدتی که من به نرگس کمک می‌کردم، مهدی چطور علاوه بر پوشاندن تابلو، دو تا استکان چایی ریخت و آماده کرد. وقتی نگاهم از پنجره برگشت، دیدم یک استکان چایی خوش رنگ بدستم داد.

قلب اول را بالا نرفته، مهدی یک سیگار به دستم داد و پس از گیراندن سیگار خودش، فندک را جلوی سیگار من گرفت و من هم با چند پک عمیق، بقیه چایی را تمام کردم. احساس مطبوعی در لحظه، از همنشینی مهدی و بحث‌های روشنفکری با او، چند تابلویی که در اتاق بود و حضور نرگس که با یک بشقاب میوه به درون آمد، بمن دست داد. توفان را فراموش نکرده بودم اما نگرانی چند لحظه قبل را هم نداشتم. با خود گفتم، "فوقش همینجا می‌مونم تا توفان تموم بشه. احتمالا بچه‌ها هم در هتل که جای خواب به اندازه همه نیست، از نبود یک نفر کمتر ناراحت نمی‌شند."

خواستم بحث همیشگی با مهدی در مورد هنر و سیاست را پیش بکشم که مهدی خطاب به نرگس گفت: "چقدر دیر کردی؟ مغازه‌ها شلوغ بود؟"

نرگس پاسخ داد: "نه اتفاقاً همشون داشتند می‌بستند تا به توفان نخورند. شانس‌ی یکی از مغازه‌ها باز بود." مهدی می‌دانست که مادر نرگس از هر فرصتی استفاده می‌کرد تا دخترش را از او جدا کند.

صدای زوزه باد از پشت پنجره داشت همزمان با پررنگ تر شدن سرخی هوا، بلندتر می‌شد. حال که نرگس هم به جمع ما پیوسته بود، نظرم برای شروع بحث همیشگی تغییر کرد. بحث‌ها نتیجه‌ای هم تا بحال نداشت. مهدی نظرش بر این بود که، "موضوع هنر متعهد و این حرفها همه شعاره. هنر در هیچ زاویه‌ای و گوشه‌ای سنخیتی با سیاست نداره و با هیچ چسبی بهش نمی‌چسبه. این حرفها برای ساقط کردن یک دیکتاتوری و نشستن یک دیکتاتوری دیگه بجاشه. بمحض اینکه انقلابیون با این حرفها به قدرت برسند، خودشون همون دیکتاتوری را برقرار می‌کنند."

و من هم در مقابل همواره بر عقیده ام تاکید می‌کردم که، "سیاست و هنر متعهد به عنوان دو جلوه از بالاترین اندیشه بشری می‌تونند با هم به تفاهم برسند. فقط باید در جایی که با هم تطبیق دارند، به هم نزدیک بشند."

انرژی جوانی در امتزاجی شورانگیز با افکار انقلابی حتی پس از چند شکست اولیه در تجربیات مبارزاتی منتهی به رمادیه، مانع پذیرفتن منطق مهدی مبنی بر بی‌ارتباط بودن کلمه تعهد و هنر توسط من می‌شد. علاوه بر همه اینها، گویی هر دوی ما در آن ناکجا آباد با این حرفهای روشنفکری نیازی را در خودمان تغذیه می‌کردیم و ظاهراً نتیجه نهایی این گفتگو زیاد برای هیچ کداممان مهم نبود و از همین رو دلگیری هم پیش نمی‌آمد.

زوزه شدید باد در بیرون اکنون با کوبیده شدن شن به پنجره اتاق همراه بود و رسماً نزدیکی اوج توفان را اعلام می‌کرد. هر سه نفر ما خیره به بیرون سعی می‌کردیم تا نگرانی خود از اولین تجربه توفان شن را پنهان کنیم.

در همان حال که به بیرون نگاه می‌کردم به مهدی گفتم، "صحنه سورئالیستی جالبی پشت پنجره است. اگر سالوادور دالی می‌خواست از توفان شن چیزی بکشه، چطور در می‌اومد؟"

مهدی جواب داد، "دالی اینقدر احمق نبود که راهش به اینجا بیافته. گرچه دالی در چند تا از کارهایش صحرا را نشون می‌ده، اما قطعاً می‌دونست که بین هنر و تعهد رابطه‌ای وجود نداره."

مهدی انگار می‌دانست که من هم در آن لحظه به همان بحث همیشگی منتهای از زاویه دیگر داشتم فکر می‌کردم.



زندگی: کیوان کابلی

سوار بر دوچرخه، رکاب زنان به دنبال پسری که با سرعت در جلوی من حرکت می کرد. به سوی مدرسه می رفتیم. دیر شده بود و من عقب و عقب تر می افتادم. در میان درختان پا می زدیم و پس از مدتی دیگر ندیدمش.

دیر شدن، تاخیر، موانع متعدد بسیار برای رسیدن به جایی که باید بررسی اما هر چه تقلا می کنی، نمی رسی ...

در آغاز دنبال آن پسر با قدرت تمام پا می زدم، همسن او بودم، زمانی مابین اواخر دبستان و قبل از دبیرستان. او را در میان درختان و زمین ناهموار گم کردم و بعد در شهر بودم، به همراه دوچرخه ام. با دوچرخه به درون اتوبوس رفتم. آنرا در مرکز اتوبوس که فضای بازتری داشت، گذاشتم و بر روی یک صندلی در عقب اتوبوس نشستم. جمعیت زیاد نبود اما در ایستگاههای بعد زیاد شد. فکر کردم ایستگاهی که باید پیاده شوم را بلدم.

اکنون در همان سنی که به دنبال آن پسر دوچرخه سواری می کردم، نبودم. به دانشگاه می رفتم، حتی یادم می آید که کالج هم نبود، خود دانشگاه بود. دانشگاه معروفی هم بود، نه خیلی معروف، متوسط. اتوبوس شلوغ و شلوغ تر می شد و جوانان مختلف که معلوم بود آنها هم دانشجو هستند، به درون می آمدند. چند دختر به عقب آمدند و خود را در کنار من فشردند. دختر جوانی تقریباً در بغل من جای گرفت. جوان بود، می دانستم که جوان است، البته نه آنچنان جوان. حس می کردم که سالها از او پیرترم. هنگام توقف در یکی از ایستگاهها، پس زمینه سیاه رنگ در پشت شیشه اتوبوس، طرح صورتم را انعکاس داد. خودم را دیدم. می دانستم که جوانتر از سنم نشان می دهم اما نه آنقدر که خودم ندانم و دیگران حدس نزنند که همسن اطرافیانم در آن لحظه هستم.

نگران شدم، نگران رسیدن به ایستگاه مورد نظر برای پیاده شدن و رفتن به سر کلاس. باز حس دیر بودن وجودم را گرفت اما اینبار با طعم شیرین بودن با کسی که در برم بود. مضطربانه به بیرون و توقفها نگاه می کردم و نمی شناختم. یا لاقلاً می دانستم که ایستگاه من نیست. دختر، چسبیده به من متوجه نگرانیم شد. ریزه بود. آنچنان که گویی ابعاد من جثه کوچک او را بتامی در خود گرفته می گرفت. دل را به دریا زدم و از او مقصد را پرسیدم. می دانست که کجاست، اما نه در آن لحظه، چرا که خود برای جستن به بیرون نگاه کرد.

گفت که هنوز نرسیدیم و بعد نگاهی دوباره به بیرون انداخت. انگار به گفته خود شک داشت. تنها شیرینی وجود او بود که از درجه اضطرابم می کاست که گویی ایندو در من، در جدالی سخت یکدیگر را به عقب می رانند و من بسته به آنکه ذهنم به کدامین آنها در لحظه میدان می داد، بالا و پایین می شدم. سعی کردم که نام دانشگاه را در نقشه تلفنم وارد کنم اما انگار همه اسامی از ذهنم پاک شده بود. یعنی چه؟ مگر ممکن است که اسم دانشگاهی که بخاطر حضور بر سر کلاش دیرم شده بود، از خاطرم گریخته باشد. اما گریخته بود و اطمینان خاطر دادنهای آن شیرین سخن، تمرکز فکری ام را دچار اختلال

می کرد. اکنون از یکسو، ذهنم به دنبال نام دانشگاه می گشت و از سوی دیگر وجودم کششی دیوانه وار به سوی او داشت. کششی نه فقط از جنس جنسی، بلکه از نوع زمینی خشک که بوی باران را حس کرده باشد. بمانند یک دیابتی که فکر تکه ای شیرینی او را از خود بیخود کرده باشد. حلاوت در عالی ترین شکل خود.

به یاد مادرم افتادم که دیابت داشت و در یکی از صندلی های جلوی اتوبوس نشسته بود. هر چه فکر کردم یادم نیامد که با او سوار اتوبوس شده باشم. اما در آن لحظه می دانستم که جایی در آن جلوها نشسته است. جایی که من بخاطر ازدحام داخل اتوبوس قادر به دیدنش نبودم. دلم هم نمی خواست که جایم را ترک کنم که ذرات وجودم در مرزی شیرین با آن دختر جوش خورده، آب شده و به هم آمیخته بود.

سرم در یک تکان با سرش تماس یافت و لحظاتی در همانجا متوقف ماند، که به عکس العمل سریع بوسه ای کوچک از سوی او بر گونه من ختم شد. دلم فرو نشست و پس از آن همه چیزم در درونم فرو ریخت. شدم مانند آن ساختمان قدیمی بلند که فیلم تخریش را دیده بودم. بنایی که پس از انفجار از بالا به پایین به درون خود هوار شد.

به فکرم رسید قبل از آنکه جدایی حاصل آید، شماره ام را بر روی کاغذی نوشته و به او دهم. پوشه ای در دستم بود که نوک چند برگ در درون آن از سرش بیرون زده بود. می خواستم تکه ای از سر یکی از برگها را با دو انگشت بپزم و بر رویش شماره ام را بنویسم اما نمی خواستم کاغذی که شاید مهم بوده باشد، را خراب کنم. پوشه را باز کردم و به کاغذ ها نگاه کردم. می دیدم و نمی دیدم. گرفتن تصمیم در پاره کردن تکه ای از هر کدام آنها برایم مشکل بود. بالاخره از گوشه یکی از آنها قطعه ای را گندم و با خودکاری که معلوم نبود از کجا در دستم قرار گرفت شروع به نوشتن کردم. آنقدر ریز می نوشتم که خودم هم قادر به خواندنش نبود و بعضی از اعداد را بد نوشتم.

بالاخره ۱۰ شماره را با تصحیح و خط خوردگی به دستش دادم اما او گفت که با تلفن میانه چندانی ندارد. یعنی می توانست آنقدر ایده آل باشد که تفکر خودم را برای خودم بازگو کرده باشد.

ظاهرا به ایستگاهم رسیدم. میانه اتوبوس خلوت شده بود. مادرم را در آن جلو دیدم که گفت باید پیاده شویم. خودم را از جا گندم. دوچرخه ام در میانه اتوبوس نبود. دزدیده بودندش. مادرم گفت که تلفن او هم گم شده است. خشم سراپای وجودم را گرفت. به عقب نگاه کردم، دختر نبود. ناگهان حس کردم که آن دختر فریبی بود برای دزدیدن دوچرخه ام اما در عین حال فکر کردم که پس تلفن مادرم چگونه؟ مادرم پیاده شد. من در اتوبوس ماندم تا به راننده شکایت کنم و یا لااقل شکایتی را در جایی ثبت کرده باشم. راننده پشت فرمان نبود. گویی برای تنفس بیرون رفته بود. ایستادم تا بیاید. همه چیز را فراموش کردم، دختر، مادرم و دانشگاه، همه از خاطرم محو شده بود. در آن لحظه حس از دست دادن دوچرخه و خشم ناشی از بازیچه قرار گرفتن تمامی وجودم را از درون می جوید. به خود دلداری دادم که دوچرخه ام زیاد هم جالب نبود و آنکس که آن را دزدیده است، باید به زودی پولی را بابت تعمیرش هم خرج کند.

راننده اتوبوس آمد و من شکایتم را گفتم. دفتری از محفظه سمت چپ قسمت راننده بیرون آورد و شکایتم را ثبت کرد. و من خسته از تمامی ماجراها، مطمئن بودم که همسر و دو فرزندم از شنیدن گم کردن دوچرخه ام زیاد ناراحت نخواهند شد، چرا که دوچرخه زیاد جالبی هم نبود. به خانه رسیدم. دو

فرزندم را در آغوش کشیدم. ماجرای گم شدن دوچرخه را گفتم. اهمیت ندادند، نه برای آنکه دوچرخه خوبی نبود، که اصلاً اهمیتی برایشان نداشت. سرشان بر روی تلفنهایشان بود. همسر آمد. همان دختر جوانی بود که در اتوبوس در کنارم بود، اما نه آنقدر جوان. گرد سفیدی بر موهایش نشسته بود. به خود در آینه نگاه کردم. پیر و خسته، آماده رفتن به خواب شدم.



باید از اول فکرشرو میکردم. همش تقصیر همین آدم پشت پرده است. پرسیدن نداره خودش می دونه چه گندی برام نوشته هرچه به دستش رسیده پشت سرهم برای من قطار کرده. خوب کارشو بلده میشینه پشت میز به قلم کاغذ بیچاره میچسبه. بعضی وقتها هم که عینکش تمیز باشه تایپ میکنه. کاش تیرت به خطا رفته بود این الهام کج کوله را توی سرنوشت من نمینوشتی. البته که خودت هم میدونی جوهرت رنگ سرنوشت منو گرفته دیگه کاری از دستت برنمی آید تا بهترش برام بنویسی. من نمیدونم تو چطور نویسنده ای هستی که دلت برای شخصیت های فرعی داستانت هم نمیسوزه. بله خود خود تو فلان فلان شده. لابد میخوای تشکر هم بکنم که شدم رابین هوو قراره این الهام بی دست پاری من از دست ننه جونه بدجنسش نجات بدم. آخه یکی نیست به تو بگه این همه آدم واسه چی یخه زندگی منو چسبیدی ول نمیکنی. نکنه بهت وعده جایزه جشنواره قلم زرین رو دادن که اینجوری از زندگی ما کره ماس دوغ میگیری. نه آقا دیگه دست تو نمی دم اصلا اینجور که من میگم باید بنویسی. بنویس. آی بابا نه ی دقه ننویس بذار ببینم با این الهام که ننه من قریبم بازی درمیاره باید چیکار کنم. خب آخه یکی نیست بگه عدل هم تو باید یکیو تو دامن ما میذاشتی که ی فیلم ساده ایرانی هم ندیده. خب چرا دختر همسایه ما نباید عاشق بالیوود یا هالیوود باشه. چرا باید ناپایه ترین دختر به ناف من ببندی. اصلا این الهام بیخیال. بیخیال اون شیرینی تر هرچی توی مجلس خواستگاری که اومد به اون مغز نشسته ات برای من نوشتی. اگر هم تو پاک نکنی خودم همه چیایی که نوشتیو پاک میکنم. بعلله به من چه که تو دنبال یک شخصیت اول بیچاره میگردی. من نمیخوام بیچاره باشم میخوام برم شهر پیشرفت کنم. اصلا میخوام یک بازیگر مشهور بشم. برو از اون الهام تو یک داستان دیگت اسفاده کن. منو بذار قهرمان همون داستانی که قراره معروف بشه صدتا پیش مرگ براش پیدا. ای گل بگیرن اون جوهر تاریخ گذشته رو مگه نمیبینی دنبال نقش میگردم خب حالا یک نقش درست و درمون برام ردیف کن که با نیکی کریمی بازی کنم. البته که هیچکس جای الهام رو برای من نمیگیره اما خب دیگه پیش اومده قلم نویسنده خواسته یک جایزه پریمون برای من درنظر بگیره. عه عه من تمام اینهارو قبلا ی روزی دیده بودم. آره آره. باز کار تو بوده. ای مزاحم. تو کی میخوای دست از زندگی خصوصی من برداری. برو برای روزنامه ها بنویس. بنویس که حبیب شایسته اولین و آخرین شوهر نیکی کریمی است. برو اینبار حقیقت رو بنویس. چرا همش برای من مینویسی. آه کاش اصلا هیچ وقت به این شهر لعنتی نمیومدم. اصلا کاش دلم نمیخواست بازیگر بشم. باید دنبال یک راوی دیگه برای بدبختی هام میگشتم که اینقدر قدمش نحس نباشه. اصلا حالا که فکر میکنم مقصر تویی. آره خود خود نامرئیت. واسه چی فقط مینویسی یکم هم پاشو نقش بازی کن. یکم بیا این پایین بین ما شخصیت های بیچاره داستان تو چقدر باید از دست عاقبت های ابد خیاریت بکشیم. نه خواهش میکنم اختیار دارین بفرمایین تو این لجنزاری که درست فرمودین یکم قدم بزنین. مگه خودت نگفتی یک جوری مینویسی که بقیه نویسنده ها انگشت به دهن بمونن که قهرمان

داستان تو یعنی من بدبخت خوشبخت می‌شم. پس چرا نشدم پس چرا پای محمدرضا فروتن رو کشیدی وسط که عاشق نیکی بشه. خب حالا خودت هم جمعش کن. جلسه دادگاه رو بچین خودتم با اون خودکار لعنتیت ی امضا بزن پایین حکم. لابد اینم از مقدمات قهرمان شدنه که ی مهر طلاق چسبوندی به ما. اصلا میدونی چیه از اولم اشتباه کردم به تو گفتم بنویس. حالا تو که غریبه نیستی راستش سینما نوون آب میشه ولی زندگی نمیشه. اما اگر الهام رو توی نقش می آوردی بنظرم خیلی جذاب تر میشد. چون اونجوری خواننده های احمق داستان های مزخرف تو هم میفهمیدن که دو تا آماطور سرنوشتشون خیلی جذاب تر از آدم معروف ها میشه. اصلا منو چه به معروف شدن. کاش اون موقع که بند بساطمو جمع کردم یواشکی از خونه میزدم بیرون پام سر میخوردم تو همون جوی جلوی در خونه زمین گیر میشدم. اونوقت چون ناقص شده بودم تو دیگه دست از سر من برمیداشتیو میرفتی سراغ یکی دیگه. اصلا من فکر میکردم با این سرنوشت آبی که نوشتی الان باید تو سطل زباله خونت باشم. اما زنت رای تورو زده. همیشه تو همه پاراگراف ها دخالت میکنه. نه میدونی چیه من باید همون خط اول داستان با الهام خط میخوردم. دستشو میگرفتمو میپریدم تو داستان لیلی مجنون. عشق که کشکی نمیشه. لابد حالا ی آش دیگه میخوای برام بپزی. ولی من نمیذارم. چون تو اندازه من بدبختی نکشیدی. تو اینقدر شخصیت پردازی کردنو خوب بلدی که هیچ وقت تنها نمی‌مونی. همیشه خدای نفر هست که ازش بنویسی. اما من چی. تنهام. خیلی ام تنهام. تو چه میفهمی از تنهایی. حتی اگر بخوام برگردم نمیتونم. چجوری توی روی الهام نگاه کنم. اصلا چطوره برای من یک برادر ناتنی بنویسی.

یا یک آدم جدید که از تنهایی دریام. فقط خیلی پیچیده اش نکن که خستم. از اول داستان تا اینجا خیلی راه اومدم. میدونی پا روی چندتا کلمه گذاشتمو چندتا روایتو زندگی کردم. پس خواهشا این آخریو نه شایدم نمی رو یکم روون تر بنویس. دیگه جونی نمونده واسم برات قهرمان بازی دریارم. اصلا همرو خط بزن بنویس عنوان: برداشت آخر بعدش تو یک پاراگراف برای استادت بنویس خلاصه داستان اینه که یک شخص فلک زده ای دنبال برادرش میگشت. بعد اگر استادت پرسید خب ماجراش چی بود بگو این فلک زده اینقدر ماجرا داشته که هرچی علت معلول بوده بهم گره خورده. آخر گفتم گره یاد گره خوردن خودم به این داستان افتادم. گره کوری که به دست تو هم باز نمیشه راوی. تو فقط بلدی شخصیت هاتو به یک داستان مزخرف گره بزنی بعدم زود تایپ کنی تا بقیه ببینن به به چه کنن، بگن عجب راوی درآوردی. اما این دفعه کور خوندی. بنویس حبیب برادر ناتنی اش را هرطور که خودش صلاح می دانست پیدا کرد و بیشتر از این اطلاعاتی در دسترس نیست. گندت بزنی که موی دماغی همه جا هستی بابا داستان تموم شد. جوهر تو تموم نشد. اونقدر با قطعیت نوشتی که گیر افتادم وسط ح حبیب. ولی من باید همون اول داستان پل میزدم به آخر داستان بعد اگر میدیدم اینقدر تنها می‌شم یک فکری برای خودم میکردم. اما اینجوری پاهام جوهری شده. دیگه روم نمیشه برگردم اول داستان. انگار همه کلمه ها حروم شدن تا من به جایی برسم. مثل راه رفتن روی سنگ قبر می‌مونه دلت نمی‌خواه از روشن رد بشی اما چاره ای نداری. هیچ فاصله بدرد بخوری هم بین کلمه ها پیدا نمیکنی که اونجا گیر بیفتی تا دست راوی بهت نرسه.

(در آغاز کلمه بود، و کلمه نزد خدا بود، و کلمه خدا بود "انجیل یوحنا")
صدای زنگ در گوشات پیچید. صفحه تقویم کنار میز جلوی چشمانت نقش بست. جستی زدی. در دستشویی تصویر در آینه بهت زده به تو نگاه می کند. آب در دستت به صورتت پرت می شود. قفسه‌ی سینه‌ات هوا را می بلعد و دوباره پس می دهد. این بار صورت خیس در آینه به تو زل زده، بی حرکت، خیره. انبوهی از کلمات به ذهنت رسوخ می کند. کلافی درهم پیچیده و مشوش. سعی می کنی از این کلاف درهم کلماتی را بیرون بکشی. ج.. ل.. س.. ه. جلسه. چشمانت بسته می شود. قفسه‌ی سینه‌ات هوا را می بلعد و دوباره پس می دهد. باید در جلسه‌ای شرکت کنی اما نمی توانی اسم آن را به یاد بیاوری. سعی می کنی در آن کلاف درهم پیچیده از حروف کلمه‌ی مورد نظرت را پیدا کنی. معارفه... نه!!! جلسه‌ی هفتگی... نه!! جلسه‌ی تجلیل.. نه!! تمام تلاشت را می کنی اما نمی توانی کلمه‌ی مناسب را پیدا کنی. صدایی از حنجره‌ات بلند شمارش می کند و با هر شماره مانند سان قفسه‌ی سینه‌ات پر و خالی می شود. صدای خودت را می شنوی که تکرار می شود:

- اشکالی نداره فقط یکم هول شدی هیچ چیزی نیست به خودت مسلط باش

از میان کت و شلوارهایت کدام یک را باید بپوشی؟ آن یکی که کمتر آثار رنگ و رو رفتگی داشت؟ شاید. با پیراهن زردرنگ؟ بد نیست.

زنت خمیازه‌ای می کشد و شانه‌های لختش از زیر ملافه بیرون می آید. لبخندی می زند. باید چیزی بگویی شاید اسمش یا نه یک خطاب عاشقانه شاید هم یک اسم مستعار می خواهی مثل همیشه با نام مستعاری که او برایش گذاشته بود به او صبح بخیر بگویی. صبح به خیر عزیزم.. نه.. صبح بخیر عشقم.. نه... صحبت بخیر عزیز دلم. انگار کلمه‌ای در عمق تاریک ذهنت گم شده باشد. زن بلند می شود، لباس خواب سفیدرنگش بالا رفته و قسمتی از ران‌های تپل و سفیدش پیدا می شود. به طرفت میاد.

- حالت خوبه عزیزم

صدایی را می شنویی

- آره خوبم خوبم فقط... فقط...

- می دونم روز پر استرسی رو پیش رو داری اما به خودت مسلط باشی. همه چیز خوب پیش

میره بهت قول میدم.

لب‌های زنت با ضرب آهنگ کلماتی که از دهانش بیرون می آیند باز و بسته می شوند. اصلاً جای نگرانی نیست. مطمئن باش عصر که به خونه برگشتی هم جلسه‌ی ترفیع و هم جلسات با مدیر بانک رو با موفقیت انجام دادی. منو نگاه کن... باشه؟ چند دقیقه بعد صدای زن را از آشپزخانه می شنوی.

- عزیزم بیا صبحانه

- ساعتت را برمی داری، به دستت می بندی. صدای زن تو را به طرف خودش می کشاند.
- می دونم خیلی فشار روی تو هست اما باور کن راحت می شیم. با ارتقا شغلی امروزت قراردادت با اداره رسمی میشه و می تونی بیمه بشی. دیگه نیاز نیست که برای کوچک ترین اتفاق نگران مخارج درمان و بیمارستان باشیم. مثل اون روز... من هنوز هم نگرانتم مطمئنی چیزیت نیست؟
 - در مورد چه چیزی صحبت می کرد؟
 - حالت خوبه تصادف رو یادت نیست؟
 - ماشینی را می بینی که به سرعت به طرفت می آید. صدای ترمز همراه با صدایی مهیب و ناگهانی. سیاهی جلوی چشمانت را می گیرد.
 - نگفتی یعنی یادت نمیاد که تصادف کردی؟
 - زن به لباس نگاه می کند.
 - راستی مگه امروز جلسه نداری چرا اینو پوشیدی پیراهنت رو برات آماده کردم .
 - در ذهنت هیچ خاطره ای که تو را به آن ارجاع دهد نیست.
 - راستی برای بانک مرخصی می گیری؟
 - صدای می شنوی باز هم انگار صدای خودت است.
 - چی آها آره آره
 - زن دستانش را روی صورت تو می گذارد و دستانش تمام صورتت را می پوشاند.
 - عزیز دلم مطمئنی که خوبی؟
 - می خواهی به او اطمینان بدهی که همه ی کارها به خوبی انجام می شود. دوباره غباری از کلمات مشوش در ذهنت شروع به حرکت می کند.
 - چیز رو می خوام.. عه... یعنی... برای نون.. یعنی شیرینی.. یعنی اونی که با کره... یعنی... روی کره...
 - این بار دستان خودت است که صورتت را می پوشاند.
 - وای خداا لعنت بهش من چه مرگیم شده
 - آروم باشه هیچی نیست فقط به خاطر استرسه
 - ذهنت خالی شده. انگار که هیچ چیزی در ذهنت نیست.. یا شاید نمی توانی پیدایش کنی. نمی دانی.
 - ...می خواستی دیگه؟
 - زنت مربا را روی میز می گذارد.
 - تصویرش جلوی چشمانت است اسمش سر زیانت اما فاصله ی غریب از هم دارند.
 - دوباره صدای می شنوی. صدایی که مال تو است اما خودت نیستی.
 - آره چیز رو می خواستم... یعنی همین رو می خواستم
 - امروز روز مهمی برای توئه. حفته که به امنیت شغلی برسی. اینجوری اون معاونت بی همه چیز نمی تونه به خاطر استخدام نیم بند قراردادیت به خودش اجازه بده که تحقیرت کنه
 - بعدم با اون وام لعنتی یکم از بدهیمون رو می دیم. دیروز که نبود باز این صاحب خونه ی احمق اومد و با اون تیکه های مسخره اش اجازه ی عقب افتادمون رو توی چشممون زد

او آواهای بی معنی توی گوشش می پیچید اما هر چقدر که در ذهنت به دنبال معنی آن می گردی چیزی پیدا نمی کنی.

نمی خواهی که به نگرانی زن دامن بزنی؟ وانمود کن که صحبت زن را کاملاً متوجه می شوی.

• حرومزاده

• خودتو ناراحت نکن عزیزم گور پدرش تو تنها کاری که باید بکنی اینه که مطمئن بشی کارهای

امروزت رو به خوبی انجام می دی بقیه اش حل شدنیه

زنت به طرف می آید و صورتش را جلو می آورد.

• باشه عزیزم؟

دستت به طرف کتی که به صندلی آویز شده می رود و آن را برمی دارد.

دوباره چیزی را فراموش کرده ای؟ لباسی که زنت برایت آماده کرده چه می شود؟

• خدا حافظ عزیزم

خدا حافظی کردی؟ نمی دانی

باد صبحگاه به گونه های می خورد. لبه ی باغچه ی کوچک روبروی آپارتمان و سیگاری که زیرش کبریت می خورد. با نقش بستن تصویر آپارتمان قرمز رنگ جلوی چشمانت و می سنگین می افی که حالا حساب قسط های عقب افتاده اش از دستت بیرون رفته. راه حلش چه بود؟ نهایی شدن وام امروز بود تا دوباره در چرخه وام های بی پایان غرق شوی؟ شاید هم این ارتقاء شغلی و اندک اضافه حقوق به کمک بیاید. کسی چه می داند.

زمان هایی را به خاطر می آورد که با وجود نیاز مبرم به این پس انداز از استفاده ی آن صرف نظر کرده بودی. آخرین بار موقع تصادف بود. تصادف... یادت نیست؟ با حالی بد با زنت به بیمارستان رفتی و نتیجه چه بود؟ دست خالی برگشتن. بیمه ای که تا رسمی شدن کار به تعویق افتاده بود و حقوقی ناچیز که به روزمره هم نمی رسید چه برسد به بیمه ی شخصی خودت و همسرت و در نهایت هم به ناچار و برخلاف اصرار دکتر با سرافکندگی بیمارستان را به طرف خانه ترک کردن.

سیگار به فیلتر رسیده. سیگار نیم سوخته، به امید کفشی که آن را خاموش کند. به ساعت نگاه می کنی. تا زمان رسیدن اتوبوس ده دقیقه مانده. عقربه ها به دنبال هم در دوری باطل. اعداد دیگر قابل خواندن نیستند. دیگر حتی قابل شمارش هم نیستند. حتی این کلمه ها هم برای نامفهوم و گم است. سردرگم هستی اما مجبوری که امروز را هر طور که شده بگذرانی. دستانت به دور کیف چرمی ات حلقه است و پاهایت در حال حرکت به طرف ایستگاه.. اتوبوس در ایستگاه ایستاده. باید به سرعت به طرف ایستگاه بروی. پیرمرد نشسته در ردیف اول به محض دیدنت لبخندی می زند و می خواهد حرفی بزند اما چیزی مانع آن می شود. دوباره کلمات در ذهنت گم می شود صندلی ها از ردیفی به ردیف دیگر حرکت می کنند. همه صندلی ها پر است و مجبور هستی که میان دو ردیف آخر اتوبوس بایستی. پشت سرت دو مرد با کت و شلواری بسیار مرتب با پیراهن های اتوزده و جلویت یک دختر و پسر جوان دیده می شوند. پسر جوان به تو نگاهی می کند و به آرامی در گوش دختر چیزی می گوید و بعد با دختر شروع به خندیدن می کنند. پشت سرت دو نفر در مورد تسهیلات بانکی و شرایط جدید بانک و ضمانت ها و برداشته شدن یک سری از قیود برای وام صحبت می کنند. بچ های دختر و پسر در گوش تو می پیچید اما در صحبت های دو مرد گم می شود.

• آره خوبه اقساطش با شش ماه فرجه‌ی اولیه و سود پایین به نظر مناسب به نظر می‌رسه
صدای دینگ دینگ در گوشت می‌پیچد. ق... س... ط... قسط. حروف را کنار هم می‌گذاری تا به
معنای این کلمه برسی اما یکی از این اجزاء، یک قسمت از آن پر نمی‌شود. صدایی در گوشش نزدیک و
نزدیک‌تر می‌شد دینگ دانگ دینگ دانگ قسط بانک رئیس دینگ دانگ دینگ دانگ. دستانت روی
گوشت رو می‌پوشاند. تصویر دو مرد از جلوی چشمانت کنار رفته اما صدای آن‌ها هنوز توی
گوشتات است.
دینگ دانگ دینگ دانگ.

قفسه‌ی سینه‌ات مدام به تسخیر هوا درمیاد، از آن پر می‌شود و دوباره خالی می‌شود. تکرار، تکراری
مداوم و بی‌پایان
دینگ دانگ دینگ
دینگ دانگ دینگ.....

لحظه‌ی سکوت می‌شود. دیگر صدایی به گوشتات نمی‌رسد. دست‌هایت گوشتات را رها می‌کند. این بار
نه تنها از طرف دو مرد بلکه هم از طرف مرد و هم از طرف دختر و پسر جوان کلمات بی‌معنایی به
گوشتات هجوم می‌آورد.

جلوی چشمانت سیاه می‌شود. چشمانت که باز می‌کنی خود را در تاریکی نامتناهی می‌بینی. نوری از دور
نمایان می‌شود. چشمانت را خیره به نور می‌دوزی. نور نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود. ذهنت به تو فرمان
فرار می‌دهد اما بدنت هیچ واکنشی نشان نمی‌دهد تنها با چشمانی خیره به نور نگاه می‌کنی. نور نزدیک
و نزدیک‌تر می‌شود. از شدت نور چشمانت را می‌بندی. دوباره چشمانت را باز می‌کنی و دستانت رو
جلو چشمانت می‌گیری. چشمانت کمی به نور عادت می‌کند. خودت را می‌بینی که در هوا بدون حرکت
و انگار در حالت بیهوشی هستی و حروفی که مثل کلاف‌های درهم پیچیده‌اند و در گردشی منظم به
دور تو می‌چرخید.

• چیزی شده آقا

سرت پایین است.

• آقای راننده آقای راننده ایشون حالشون بده لطفاً وایسید

راننده ترمز می‌کند و اتوبوس با تکان محکمی می‌ایستد. درهای اتوبوس باز می‌شود و لحظه‌ی بعد
آبخوری کنار خیابان حامل حمل وزن بدنت شده. گرمایی کل بدنت را فرا گرفته هر لحظه ممکن
است رگ‌های پیشانی‌اش از شدت نبض بیرون بزند. دستانت به طرف شیر آب می‌رود و آن را باز
می‌کند دوباره دستانت چندین مرتبه آب را به صورتت می‌زند. دهانت خشک است و مزه‌ی تلخی مثل
تلخی بادام زیر دهانت است. شکمت آشوب است و امکان دارد هر لحظه بالا بیاوری. صدای خودت
را می‌شنوی که شروع به شمارش می‌کند و دوباره پر و خالی شدن قفسه‌ی سینه‌ات از هوا...

• یک هوففف - دو هوففف - سه هوففف

زنی میانسال جلو می‌آید.

• آقا آقا حالتون خوبه؟

دستانت را روی گوشت‌هایت می‌فشارد و پاهایت شروع به حرکت می‌کند و تصویر زن دور و دورتر می‌شود. خودت را جلوی در ادارات می‌بینی. خورشید کامل بالا آمده است. نفس‌هایت با ریتمی پر و خالی می‌شود.

در اداره همکاری با تو سلام و احوال‌پرسی می‌کنند. حرفی نمی‌زنی. باید به خودت مسلط باشی به اجبار باید تمام مشکلات امروز را به فراموشی بسپاری تا تمام حواست را روی جلسه‌ی امروز بگذاری. اما مگر می‌شود؟ دوباره تمام روز از جلوی چشمانت رد می‌شود.

- نکته همیشه به خواب بوده؟ نکته اینا همیشه به کابوسه؟

وقایع روز برایت مرور می‌شود. فراموشی‌های صبح، بدحالی‌ات در اتوبوس اما همه این‌ها مانند خاطره‌ای غریب در ذهنت تداعی می‌شوند، خاطره‌ای دور و دست‌نیافتنی. شک بر کل چیزهایی که بر تو گذشته چیره می‌شود. خاطرات در ذهنت مثل کاغذی که در آتش می‌سوزد مچاله می‌شود، خاکستر می‌شود و از بین می‌رود. قلبت، که تا دقایقی پیش می‌خواست از قفس سینه‌ات بیرون بزند، رو به آرامی می‌رود. دیگر گرما را در بدنت حس نمی‌کنی. ذهنت خاطراتی را به یاد می‌آوری. لحظه‌های شاد با زنت در سفر، سال‌ها پیش. یادآوری آن حس خوبی را برای تو تداعی می‌کند. حسی به تو می‌گوید که این بیماری چیزی جز تلقینی بچه‌گانه از طرف خودت نبوده. دوباره نفس‌های عمیق و قفسه‌ی سینه‌ات که پر و خالی می‌شود. بدون نگاه به ساعت با خیالی راحت وسایلت را برمی‌داری و به اتاق کنفرانس می‌روی. با ورودت لحظه‌ای سکوت بر جلسه حاکم می‌شود. سلامی می‌کنی و لبخندی تصنعی به حاضرین می‌زنی و در صندلی آخر می‌نشینی. رئیس اداره بلند می‌شود و سرفه‌ای می‌کند.

- خوب خیلی ممنون از همگی که تشریف آوردید. امروز در این جا جمع شدیم تا مراتب قدردانی خودمون رو از همکار عزیزمون که سال‌ها در این اداره زحمت کشیدند و ...

ذهنت مانند یک حیوان نشخوارکننده جملات را قطعه‌قطعه و پاره‌پاره می‌کند، می‌خورد و بعد دوباره بالا می‌آورد مراتب.. مرتبه مرحله... میسر.. انجام شدن.. تحقق یافتن... اما هر هضمی نیاز به گذشت زمان داشت چیزی که ذهنت آن را در اختیار نداشت. ذهنت مجبور است تا هر چه زودتر به تحلیل، درک و بعد هضم جمله‌ها برسد تا بتواند پا به پای جملات رئیس حرکت کند.

- سخن کوتاه می‌کنم و تریبون رو به رئیس محترم بخش واگذار می‌کنم تا از زبان ایشان در باب زحمات همکار عزیزمان و تلاش‌های بی‌بدیلشان در این سالیان سخنی چند بشنویم

ذهنت از کار بازمی‌ایستد. در گوشت کلمات مثل آواهایی گنگ و نامفهوم صدا می‌کنند. کلماتی که از دهان رئیس بخش بیرون می‌آمد تغییر شکل می‌داد کش می‌آمد و مثل شلاقی از آواها بر گوشت می‌خورد. هرچه از جلسه بیشتر می‌گذشت کلمات قابل فهم برای ذهنت کمتر و کمتر می‌شد انگار کلمات مثل بمب ساعتی می‌ترکیدند و فقط صدای مهیب و کرکننده‌اش به گوشت می‌رسید. دوباره خودت را در آن جای تاریک می‌بینی.

خودت را می‌بینی که روبرویت در قفسی که کلمات ناخوانا و درهم‌پیچیده آن را ساخته بودند زندانی شده‌ای و طنابی از حروف و شاید کلمات، دستانت را به دو طرف قفس آویزان کرده است. آرام آرام قدم به عقب برمی‌داری. «خودت» سرش را بالا می‌گیرد. در چشمانش خواهشی است که به هیچ عنوان نمی‌توان آن را رد کرد. پاهایت یارای تو نیست اما تمام سعی‌ات را برای نزدیک شدن به «خودت» می‌کنی. او تنها با همان نگاه عاجزانه به تو نگاه می‌کند. نزدیک‌تر می‌شوی. تار و پود

درهم تنیده با جزئیات بیشتری برای نمایان می‌شود. هر چه که توان داری می‌گذاری تا میله را خم کنی اما نمی‌توانی. راه حل جدیدی پیدا می‌کنی. سعی می‌کنی قفس را از روی «خودت» بلند کنی اما سنگین است و نمی‌توانی. متوجه چیزی می‌شوی تار و پود قفس به حرکت درمی‌آید و از میله جدا می‌شود این بار آن‌ها تو را در بر می‌گیرد. سعی می‌کنی دستانت را از این تار و پود بیرون بکشی اما نمی‌توانی. پاهایت را حائل می‌کنی تا بلکه بتوانی خودت را رها کنی اما این هم میسر نیست. «خود روبرویت» که تا الان هیچ حرکتی نمی‌کرد شروع به تقلا می‌کند و سعی می‌کند دستانش را از زنجیر در بیاورد. با حرکت «خودت» هماهنگ می‌شوی و با هم سعی در پاره کردن این طناب‌های درهم‌تنیده می‌کنید. با شنیدن اسمت ذهنت دوباره هوشیاری خودش را به دست می‌آورد. ذهنت دستور می‌دهد از جای بلند شوی اما پاهایت تعادل خود را از دست می‌دهد. دستانت به کمک می‌آید و به میز روبرویش تکیه می‌کند. رئیس بلند می‌شود و می‌خواهد دست تو را بگیرد اما از این کار منصرف می‌شود. پاهایت توان ایستادن ندارند. از بالای میز رئیس اداره را می‌بینی که به طرفت می‌آید.

• حالتون خوبه می‌خواهید جلسه رو به بعد موکول کنیم؟

کلمه موکول در ذهنت طنین‌انداز می‌شود. پژواکش دور و دورتر می‌شود و بعد با طنینی چند برابر دوباره به سویات بازمی‌گردد و پشت هم تکرار می‌شود موکول... موکول... موکول.

• نه... من خوبم

رئیس دستی به سبیل‌های طلایی‌اش می‌کشید و روی صندلی می‌نشیند.

• باشه باشه هر جور خودتون می‌دونید

سعی می‌کنی نفس عمیق بکشی و خودت را آرام کنی.

• یک

هوففف - دو

هوففف

• سه

ضریان قلبت رو به آرامی می‌رود. صاف می‌ایستی اما پاهایت از فرط ناتوانی به لرزه افتاده. تمام سعی خود را می‌کنی تا آرامش خود را حفظ کنی. سرفه‌ای می‌کنی و با صدایی خسته و از ته گلو شروع به صحبت می‌کنی.

• ممنونم از همه‌ی عزیزانی که امروز وقت گران... گران ..

کلمه‌ای را فراموش کردی.

• بارزش خودشون رو در اختیار بند.. بند.. من قرار دادید. باعث افتخار من هست که امروز

در کنار شما هستم و باید

باز کلمه‌ای که باید را پیدا نمی‌کنی.

• بگم که باعث افتخار بود که در این سالیان دراز در خدمت شما بودم و افتخار داشتم در کنار

شما خدم.. خدم... باشم .

هر چقدر جلوتر می‌روی حرف زدن برای سخت و سخت‌تر می‌شود. در ذهنت به دنبال راهی هستی

تا هر چه زودتر از شر این جلسه و این آدم‌ها خلاص شوی. نگاهی به حضار می‌کنی. متوجه معاون

می‌شوی که در گوش رئیس پچ‌پچ می‌کند. کاملاً برای مشخص بود که آن مرتیکه که همیشه با تو سر

لج داشت و دیر شدن این ارتقا کوفتی نیز زیر سر او بود دارد در مورد تو حرف می‌زند. آن طرف رئیس بخش آن پیرمرد لاغر مردنی فقط سرش را پایین انداخته بود و آن را به علامت تأسف تکان می‌داد. چاره‌ای جز ادامه دادن نداری. تمام نیرویت را جمع می‌کنی و به طرف کیفیت می‌روی، برگه‌ای را از داخل آن درمی‌آوری و به سر جاییت برمی‌گردد. صفحه‌ی کاغذ را روبرویت قرار می‌دهی تا شاید بتوانی از روی متنی که برای سخنرانی آماده کرده بودی بخوانی. به کاغذ نگاه می‌کنی کلمات برایت مانند خط‌خطی‌های بی‌معنی بودند که توی هم پیچ می‌خوردند، از هم جدا می‌شدند و دوباره در هم می‌پیچیدند. دوباره به روبرو نگاه می‌کنی پیرمرد هنوز دارد سرش را با تلفیقی از صدای نچ‌نچ به نشانه‌ی اعتراض و ناامیدی و شاید هم سرافکندگی تکان می‌دهد. رئیس اداره پاهایش را به طور عصبی تکان می‌دهد و معاون هم به ساعت طلایی‌اش نگاه می‌کند و چاپلوس‌مآبانه از رئیس این بار نه آرام که بلند به صورتی که تو هم آن را بشنوی به خاطر اتلاف وقتش عذرخواهی می‌کند. دوباره به برگه نگاه می‌کنی اما انگار خطوطی سیاه جلوی چشمانش رژه می‌روند. حس می‌کنی محتویات داخل شکمت از دل پیچه‌های شدید بالا می‌آیند و مزه‌ای ترش مانند همراه با تلخی که قبلاً در دهانش حس می‌کردی مخلوط شده‌اند. دوباره به کاغذ نگاه می‌کنی خط‌خطی‌های روی کاغذ انگار دست از پیچ خوردن برداشته بودند لحظه‌ای به طرفت هجوم می‌آوردند، دوباره در هم پیچیدند و از هم جدا می‌شوند. تحملت تمام می‌شود. دیگر توان این همه فشار را نداری. برگه را پرت می‌کنی و فریادی می‌زنی بعد آرام‌آرام در حالی که دستانت را حائلی برای نگه داشتن بدنت می‌کنی از اتاق خارج می‌شوی. هنوز به داخل دستشویی نرسیده‌ای که عق می‌زنی و هر چه که در شکمت بوده را بالا می‌آوری. صدای همکارت در گوشات می‌پیچد.

- چی شدی اگه حالت بد بود باید می‌رفتی خونه استراحت می‌کردی. حال و وضع خودت رو ببین. واقعاً ارزشش رو نداره این بار صدای همکارت آرام‌تر است.
- گور پدر همشون آخه اینا کی هستن که اینجوری به سر خودت میاری لعنت به همشون. حالت خوبه؟

اما صحبت‌های همکارت جز وزوزی مثل صدای باد که از کنار در یا پنجره‌ای نیمه‌باز به داخل می‌آید نیست. گوشات سوت می‌زد و دلت بالا می‌آید. دلت می‌خواهد تمام کثافت زندگی اشغالت را تمام بدبختی‌هایت را بر سر آن رئیس پفیوز و آن معاون حرامزاده‌اش بالا بیاوری. اگر به قبل برمی‌گشتی اگر هنوز جوان بودی و درگیر دخل و خرج و دودوتا چهارتای زندگی و مخارج ماشین، خانه و خورد و خوراک و کوفت و زهرمار نشده بودی همان اول خودت را از بند این چهارچوب‌های کثافت اداری که عمر و زندگی او را مثل یک هیولای بلعنده‌اند بیرون می‌آوردی. به یاد می‌آوری که در کودکی به ادبیات علاقه داشتی اما امروز از این آرزو فقط داشتی کلمات آن را بالا می‌آوری، کلماتی که حالا برایت جز آواهای عبث نبودند. تو کلمات تهی از معنا را بالا می‌آوری.

- وای... وای... چیکار کردی با خودت ببین به چه روزی افتادی. فدای سرت، اما حالا که جلسه خراب شد... البته نگران نباش خودم درستش می‌کنم من با معاون صحبت می‌کنم و جریان تصادفت و اتفاقات بعدش رو بهش توضیح می‌دم. حتماً قبول می‌کنه.. مطمئن باش. بالاخره برای هرکسی پیش میاد.

عقی می‌زنی و دوباره بالا می‌آوری.

- همه چیزت به این جلسه بستگی داره اینقدر مغرور نباش من نمی‌دونم چرا از اول با این معاون بد افتادی خوب تو هم توقع زیادی داری وامات رو هم که باهاش موافقت کرد اما تو پاهات رو کردی توی کفش و باهاش لج کردی
- وام!! وام!! راستی باید بری بانک، امروز آخر هفته هست و بانک‌ها تا ظهر بیشتر باز نیستن من جلسه رو برات درستش می‌کنم اصلاً می‌گم بذارن یه روز دیگه خوبه؟ تو هم تا اون موقع حالت بهتر شده

صدای خفه از گلویت بیرون می‌آید کلماتی بریده‌بریده و جمله‌ای ناقص

- من می‌خوام برم خونه... خونه پیش زنم
- متوجه‌ای داری چی می‌گی تو کلی برای گرفتن این وام زحمت کشیدی خودتو به همه ثابت کردی حالا می‌گی جلسه رو نمی‌ری؟

خسته از تمام صحبت‌های نامفهوم، نامشخص و وزوز مانند همکارت دوباره تکرار می‌کنی

- میرم خونه پیش زنم

صداهای مختلفی خیابان را پر کرده. می‌توانی صحبت‌های مردم را بشنوی، صحبت‌هایی که برایت جز خاطره‌ای از معناداری چیزی دیگری نیستند و حالا با صداهای محیط مثل بوق‌های ماشین و صدای گریه‌های خیابانی تفاوت چندانی ندارند. زمانی را به یاد می‌آوری که هر آوایی به واسطه‌ی مفهوم خود کلمه‌ای مجزا بودند. حالا همه چیز تغییر کرده بود و تنها چیزی که انگار از صبح برایت تفاوتی نکرده بود زنگ دائمی گوشش بود که تو را می‌آزرد. با خودت فکر می‌کنی حالا که آینده‌ات جلوی چشمانش نابود شده بود حالا که مهم‌ترین موقعیت زندگی‌ات نابود شده بود و دیگر هر تلاش برای درست کردنش برایت کاری عبث به نظرت می‌رسد شاید در اوج ناامیدی بالاخره بار سنگینی از بدن نحیف ذهنت برداشته‌ای و می‌توانی برای لحظه‌ای احساس رهایی کنی. حالا می‌توانی برای لحظه‌ای آرامش را تجربه کنی. می‌توانی؟

این حس به محض رسیدن به خانه محو شد. دوباره اضطراب تمام وجودت را فرا گرفته. واقعاً نمی‌توانی یا شاید نمی‌خواهی که با زنت روبرو شوی. فکر می‌کنی امشب را به خانه نروی تا وقت فکر کردن داشته باشی اما کجا و پیش چه کسی می‌رفتی اصلاً چه جایی و چه مأمن و پناهی جز خانه‌ات و پیش زنت داشتی؟ کسی که نه او را به عناوین مسخره، اسامی پوچ و بی‌معنایی که می‌تواند در لحظه‌ای پا به نیستی بگذارد- که از صمیم قلب دوست بداری؟ تصمیمت را می‌گیری. دستت که از ناراحتی و اضطراب می‌لرزید جلو می‌بری و زنگ خانه را به صدا درمی‌آوری. پاهایت می‌لرزیدند و گرمایی که بدنت را در طول روز آزار می‌داد جای خود را به لرزه داده بود. صدای پای زن را می‌شنوی که به طرف در می‌آید. زنت با دامنی سفیدرنگ با گل‌هایی نارنجی کوچک جلوی در ظاهر می‌شود. لبخندی می‌زند، تو را در آغوش می‌گیرد و گونه‌هایت را می‌بوسد. در جوابش تو هم گونه‌هایت را می‌بوسی. او دوباره تو را در آغوش می‌گیرد. لبخندی می‌زنی، لبخندی که منشأ آن برای خودت هم نامعلوم است.

- چی شد معلومه که همه چی به خوبی پیش رفته

دوباره می‌خندی. زنت هم می‌خندد

- یعنی چی بگو ببینم چی شده

دوباره می‌خندی این بار خنده‌هایت تبدیل به خنده‌های بلند می‌شود.
زن خیره به تو نگاه می‌کند.

خنده‌هایت بلند و بلندتر می‌شود.
زن به دور و بر نگاهی انداخت.

• مطمئنی حالت خوبه؟

در آن فضای تاریک و خالی دست بر روی صورت زانو به بغل گرفته‌ای و خودت را از فرط ناراحتی و شاید اضطراب به عقب و جلو تکان می‌دی. به طرفت می‌آیم. دستم را روی شانه‌هایت می‌گذارم.
می‌ترسی و خود را عقب می‌کشی. دوباره داد می‌زنی این بار انگار از چیزی دیگر ترسیده‌ای. به اطراف نگاه می‌کنی تکه‌های کلاف‌ها این ریسمان‌های درهم‌تنیده از حروف از هم پاشیده‌اند تکه‌تکه شده‌اند و هر کدام به طرفی پرتاب شدند.

• تو کی هستی؟

• منو نمی‌شناسی من توام تو منو نجات دادی یادت نیست؟ من زندانی بودم

• باورم نمی‌شه اینا همش یه خوابه یه توهمه.. من توی این خواب تو رو نجات ندادم اون که نجاتش دادم خودم بودم

• من همونم

• اما.. اما چهرت چرا چهرت... چهرت پاک شده

لبخندی می‌زنم.

• چون بالاخره نجات پیدا کردم یعنی تو منو نجات دادی حالا دیگه آزادم یعنی آزادیم از همه چیز برای همیشه

ماجرای آنجا شروع شد که پستیچی ساعت سه بعد از ظهر زنگ خانه را زد و کارت ملی مرا که چهار سال پیش تقاضا داده بودم تحویل داد و گفت: کارت ملی فریبا قبادی روآورده ام. جواب دادم: فریبا نه، فرهاد.

شانه اش را بالا انداخت و گفت: آقا من نمی دونم. آدرس همین جاست. پاکت نامه ای را تحویل داد و امضای دریافت را از من گرفت و سوار موتورش شد و رفت.

در حالیکه در حیاط را می بستم پاکت نامه را بررسی کردم. روی پاکت نوشته بود: گیرنده فریبا قبادی. با عجله پاکت نامه را باز کردم و کارت ملی را نگاه کردم. با کمال تعجب دیدم عکس خودم است اما اسم را اشتباهی فریبا قبادی نوشته است!

صبح روز بعد رفتم اداره ثبت احوال شهرمان. به کارمند یکی از اتاق ها گفتم: آقا، کارت ملی من بعد از چهار سال که آمده، اسم را اشتباهی نوشته.

کارمند گردن لاغرش را کمی خاراند و عینکش را با نوک انگشت جابجا کرد در حالیکه مرا برانداز می کرد گفت: از من می شنوی برو پیش رئیس اداره.

کارت را گرفتم و آدرس دفتر رئیس اداره را گرفتم و رفتم طبقه سوم. منشی جوان رئیس اداره، پشت در اتاق، پشت میزی چوبی نشسته بود و سرگرم تماشای گوشی همراهش بود. پرسیدم: آقای رییس تشریف دارند؟

پرسشم را با پرسشی جواب داد: چکار داشتید؟

مشکلم را برایش توضیح دادم. گفت: بفرمایید بنشینید. صبر کنید فعلا ارباب رجوع دارند. توی دلم خدا را شکر کردم که نگفت جلسه داره.

منشی دوباره سرگرم گوشی همراهش شد. چند وقت یکبار زیر چشمی به من نگاه می کرد. ناخودآگاه یاد سگ های نگهبانی افتادم که زیر چشمی غریبه ای را می پایند که اگر بخواهد داخل شود پارس یا حمله کند. در حالیکه داشتم نگاهش می کردم بی اختیار، از این فکر لبخندی زدم. منشی با دیدن لبخندم دستپاچه شد ولی نمی دانست چه بگوید. پیش خودم فکر کردم لابد او نیز مرا به شکل یک کفتار می بیند. آخه حالت لب های کفتارها طوری است که انگار همیشه دارند لبخند می زنند.

بیست دقیقه پشت در منتظر ماندم. کلافه بودم. کلا خیلی صبور نیستم و تحمل انتظار را ندارم. علاوه بر آن در اداره ها، حتی وقتی کارم گیر است رعیت وار و دست به سینه نیستم. وقتی عصبی می شوم و نمی توانم واکنشی نشان بدهم اشخاص مسبب ناراحتیم، ظاهری حیوانی برام پیدا می کنند. داشت کاسه صبرم سر می رفت که در اتاق رئیس باز شد و زنی جوان خارج شد در حالیکه چیزی نامفهوم زیر لب میگفت. زن به شکل مرغی برایم تداعی شد که داشت قدق می کرد و می رفت. با خود فکر کردم الان او مرا به چه شکلی می بیند، شاید به شکل یک گراز. از این فکر لبخندی کم رنگ به لبهایم نشست. منشی رو به من کرد و گفت: بفرمایید داخل.

قبل از ورود در زدم. کمی صبر کردم و بعد وارد شدم. سلام کردم. رئیس اداره مردی چاق بود که سری تاس و ریشی جوگندمی و پرپشت داشت. با آنکه کت و شلوار سرمه ای به تن داشت سعی نمی کرد شکم و پهلوی های گنده اش را با کتتش بپوشاند. در حالیکه بی حال روی صندلی بزرگش ولو شده بود از من پرسید: بفرمایید؟ من روی یکی از صندلی های جلو میز مجللش نشستم و گفتم: ببخشید کارت ملی من که بعد از چهار سال آمده، اسمم را اشتباهی بجای فرهاد، فریبا نوشته.

آرام جواب داد: اولاً علت دیر صادر شدن کارت ملی ها اینه که بدنه کارت ها از خارج وارد میشه که به علت تحریم با مشکل مواجه شده.

من که قبلا در اینترنت جستجو کرده بودم جواب دادم: ولی بخش های خصوصی حاضر به تولید کارت های ملی هستند، این بخش دولتی که موافقت نمی کنه. ناگهان عصبانی شد و گفت: اونش رو دیگه دولت صلاح می دونه. کارت ملی قبلیت را بده ببینم چه اشتباهی شده.

من که از لحن بی ادبانه ی او عصبانی شده بودم جواب دادم: شما چطور رئیسی هستید که نمی دونید موقع درخواست کارت ملی جدید، باید کارت ملی قدیمی رو تحویل داد؟ در حالیکه سرخ شده بود داد زد: آقا اشتباهی نشده. بفرمایید بیرون. با عصبانیت گفتم: چطور اشتباهی نشده، بجای فرهاد نوشته فریبا! خنده ی موزیانه ای زد و گفت: شاید فریبا هستی و خودت نمی دونی. با عصبانیت داد زدم: فریبا اسم زنه!

با پوزخند جواب داد: خانوم بفرما بیرون. من که کاملا از کوره در رفته بودم ایستادم و گفتم: خیلی بی شعوری. ناگهان به چشمم شبیه گرگی بزرگ آمد که دندانهایش را بهم می فشرد و میخواست گوسفندی را خشمگینانه از هم بدزد. به همین خاطر لبخندی کم رنگ روی لبم نشست.

با دیدن لبخندم مثل فنر از روی صندلیش بلند شد و بطرفم حمله ور شد و سیلی محکمی به صورتم زد. من که غافلگیر شده بودم ناخودآگاه لگدی به شکم گنده اش زدم که تلونلو خوران عقب رفت و به میزش خورد. بلافاصله دوباره بطرفم حمله ور شد و یقه ام را گرفت. در این زمان منشی شتابان داخل اتاق شده بود ولی من متوجه نشده بودم. او هم از پشت کمرم را گرفت. رئیس یک مشت برای صورتم انداخت که با عکس العملی که نشان دادم به گردنم اصابت کرد. ندانستم چطور شد که با آرنج به صورت منشی کوبیدم و کمرم را آزاد کردم و خم شدم و از زیر پاهای رئیس را محکم گرفتم و کشیدم که محکم زمین خورد. بی نهایت عصبانی بودم و کنترل از دستم خارج شده بود. دوباره منشی من را از پشت گرفته بود و نگذاشت روی سینه رئیس بنشینم و بزمنش. فقط می دانم محکم با صورت روی رئیس افتادم، در حالیکه منشی از پشت با یک دست پیرهنم را محکم می کشید و با دست مشت شده ی دیگرش به پهلویم می کوبید. صورتم در انبوهی گوشت فرو رفته بود. نمیدانستم صورتم به شکمش اصابت کرده بود یا بین پاهایش. فقط یادم هست از شدت خشم دهان باز کردم و با تمام قدرت، توده ای گوشت را گاز گرفتم. رئیس از ته دل نعرهای از درد کشید. در این زمان نمیدانم منشی با چه چیزی پشت سرم کوبید که جلو چشمم سیاهی رفت و بیهوش شدم.

وقتی در یک بازداشتگاه بیهوش آمدم پشت سرم درد میکرد. به هر مکافاتی بود به اعضای خانواده ام اطلاع دادم که کجا هستم تا سند بیاورند و به قید سند تا زمان دادگاه آزاد کنند.

رئیس اداره شکایت کرده بود. روز دادگاه، رئیس در حالیکه بسختی لنگان لنگان راه می رفت با منشی اش و دو نفر دیگر آمد. در جاهای معین نشستیم. رئیس اداره به سختی و به طرز خنده داری یک وری، روی صندلی نشست. نمی دانم کجا را گاز گرفته بودم. شاید هم بزرگ نمایی می کرد.

منشی جلسه متنی را قرائت کرد که متهم قسمت انتهای ران شاک را بشدت گاز گرفته است که طبق گزارش پزشکی قانونی، جراحات عمیق است. با قرائت این مطالب، به رئیس اداره نگاه کردم. نمی دانم چرا صحنه زمان معاینه ی رئیس اداره، برهنه در حالت های مختلف در ذهنم تداعی شد که انتهای رانش مورد معاینه قرار گرفته می شد. با تصور حالت هایش، خنده ام گرفت که همه با عصبانیت به من خیره شدند و من سریع نیشم را بستم و سرم را مثل کودکان خاطی پایین انداختم.

قاضی که چاق و تقریباً پنجاه ساله بود دستی به وریش جوگندمیش کشید و از رئیس اداره خواست که ماجرا را توضیح بدهد. رئیس اداره به من اشاره کرد و گفت: این شخص وارد اتاقم شد و اظهار کرد

که اسمش را اشتباهی روی کارت ملی اش چاپ کرده اند و بعد به من حمله ور شد و مرا زمین زد و بین پاهایم رو بشدت گاز گرفت.

وقتی نوبت من شد گفتم که اظهارات رئیس اداره حقیقت ندارد و خلاصه ماجرا را که بخاطر چاپ اسم اشتباهی به ایشان مراجعه کرده ام ولی ایشان ابتدا مرا مسخره کرده و چون من به رفتار ایشان اعتراض کردم به من حمله ور شده و کتکم زده و من فقط از خودم دفاع کرده ام. قاضی خیلی خونسرد به من نگاه کرد و گفت: برای حرفهایت شاهی هم داری؟ جواب دادم: معلومه که ندارم. من تنها به اداره رفته بودم.

قاضی جواب داد: ولی ایشان برای اثبات سخنانش چند شاهد دارد. من با پوزخندی جواب دادم: لابد شاهدها از کارمندانشون هستند؟! چطور امکان داره؟! در اون زمان کسی در اتاق نبود!

این احساس بهم دست داد که از قبل بر علیه من تبانی شده بود. داشتم عصبانی می شدم. قاضی به نظرم خرس بزرگی آمد که لب و لوچه اش آویزان شده بود. به خودم گفتم: احتمالا الان او هم مرا به شکل مگسی می بیند که یک بند دارد وز وز می کند. با این فکر در حالیکه داشتم نگاهش می کردم لبخندی به لبانم نشست. با لبخند من عصبی شد.

احساس کردم قاضی به سخنان من بی اعتنا تر شد و سعی می کرد مرا محکوم جلوه بدهد. ناگهان قاضی گفت: جناب فریبا قبادی تمام شواهد علیه شما است.

با عصبانیت جواب دادم: اسم من فرهاد قبادی است. از ظاهر منی تونی متوجه بشی. خیلی خونسرد جواب داد: ظاهر که دلیل نمیشه. خیلی ها ظاهری متفاوت از جنسیت شون دارند. بسختی جلو عصبانیتم را گرفتم و گفتم: آقا این چه حرفیه که می زنید من یک عمر مرد بوده ام. قاضی گفت: حالا ما این بار از اینکه در ملاء عام بدون حجاب حاضر شده ای می گذریم اما دفعه آخرتان باشه.

من که می دانستم اگر عصبانی بشوم به ضررم است اعتراض آمیز گفتم: آقا این چه حرفیه، من زن دارم. این فقط اشتباه چاپیه.

قاضی با عصبانیت داد زد: به به! پس همجنس باز هم که هستی! جرم شما بخاطر اینکه این عمل قبیح را قانونی انجام داده ای خیلی بالا رفت. کلافه شده بودم. ناخودآگاه زیر لب گفتم: گیر چه خر و خرس های نفهمی افتاده ام. (این تکیه کلام پدرم در چنین موقعیت هایی بود.)

ناگهان قاضی با خشم دستش را محکم روی میزش کوفت بطوری که قلمش شکست و داد زد: چه گفتی؟

من آرام جواب دادم: هیچی

سپس شروع به قرائت حکم مجازات من کرد که به دو سال زندان محکوم کرده بود. ختم دادگاه اعلام شد و دو تا سرباز آمدند که مرا ببرند ولی من رو به قاضی کردم و با خنده ای تمسخرآمیز پرسیدم: آقای قانون یعنی الان مرا به زندان زنان می برند؟

ناگهان تمام افراد حاضر در دادگاه بی اختیار قهقهه زدند زیرخنده. قاضی که تازه متوجه موضوع شده بود نمی دانست چه بگوید و چکار کند، فقط با خشم رو به سربازها داد زد: این روزودتر از جلو چشمم دور کنید.

وقتی مادر آمین صدایش می زد تا بیدار شود و به مدرسه برود، آمین غرق خواب بود. خواب خودش و "کاترین ریکو" را می دید. دخترچه ای که در فیلم شبکه یک در تلویزیون دیده بود. پدر و مادر کاترین می خواستند از هم جدا شوند. هر روز دعوا داشتند و عصبانی بودند. کاترین هم آمده بود و پیش آمین زندگی می کرد.

آمین در جبهه های حق علیه باطل با صدام نامرد می جنگید و نمی توانست کاترین را پیش مادر و خواهر هایش بگذارد. آنها آنقدر فقیر بودند که نمی توانستند یک نانخور دیگر به خانواده اضافه کنند. این حرف را مادر آمین آخرین بار که به مخابرات شهر رفته بودند تا با پدر آمین حرف بزنند شنیده بود. آمین مادرش را نگاه می کرد که سیم مارپیچ تلفن را دور خودش، دور اتاقک و دور تمام دنیا می پیچاند و گریه می کرد. با چادرش هم گریه و آب بینی اش را پاک می کرد. مادرش گفت:

«پس چی فکر کردی با خودت؟ سالی یک بار میایی به ما سر میزنی و میری بعد هم این جا مونده میاد بالا... دیدم نون ندارم به یکی دیگه بدم منم انداختمش...».

بعد به سر آمین دست کشید. گفت: «بار اولم که نیست».

پدر آمین در بندر کار می کرد. می گفت آنجا بزرگ است و حقوق بیشتری می دهند. اما خاله آمین این حرف را قبول نداشت: «چرت و پرت میگه مردک... حرف ترک جماعتو باور نکن...».

آمین و کاترین از جایی رد شدند که تعداد زیادی از رزمندگان صف گرفته بودند. هوا خیلی گرم بود و همه شان عرق می ریختند. جلوی صف دستگاهی شبیه آب سرد کن بود. یک شیر آبخوری داشت که از آن چیزی مثل آب زنگ زده بیرون می آمد. کاغذ مقوایی بزرگی هم روی دستگاه چسبانده بودند. روی کاغذ نوشته بودند:

«شریت شهادت، خنک بنوشید».

همه رزمندگان توی صف هم یک کاسه یا لیوان و حتی قابلمه به دست گرفته بودند تا نوبتشان بشود. همانجا مادر آمین را دیدند که با عجله به سمت آنها می دوید. یک کیسه پلاستیکی هم توی دستش بود. مادر آمین به او تشر زد و گفت:

«کجایی آمین؟ می دونی چقدر دنبالت گشتم؟ مگه نمی خوای برای همکلاسیت ساندویچ ببری؟». و پلاستیک ساندویچ ها را به آمین داد. آمین به کاترین گفت:

«همکلاسیم جنگزده ست... خیلی فقیره... چند روزیه بار غذا می خوره». و تا این حرف را زد صدای انفجار آمد و همه چیز منفجر شد. رزمنده ها و ماشین ها و بقیه چیزها. آمین از خواب پرید. گیج بود و همه چیز را تار و مات می دید. صدای مادرش را شنید که با او حرف می زد. آمین گفت: «دیرم شده؟». مادرش گفت:

«نه ولی دست بجنبون...».

آمین رختخوابش را جمع کرد و پای دیوار گذاشت. دو خواهرش هنوز خواب بودند. آنها نوبت ظهر به مدرسه می رفتند. آمین از لابلای تشک ها و پتوها سمت در اتاق رفت. آن را باز کرد و با عجله دمپایی پوشید و در را بست. به دو به طرف توالت که گوشه حیاط بود دوید. توالت تاریک بود. ظلمات محض. آمین از ترس ایستاده کارش را کرد و شسته و نشسته بیرون آمد. شیر آبی را که جلوی در توالت بود باز کرد و با آب یخ صورتش را شست. سرمای آب به حدی زیاد بود که آمین به جز «کاترین ریکو» هر چه را که در خواب دیده بود از یاد برد.

وقتی داخل اتاق برگشت چند دقیقه‌ای بالای سر چراغ نفتی ایستاد. از سرما می لرزید. هنوز برای منطقه آنها گاز نکشیده بودند. وقتی گرم شد به سراغ کمد دخترها رفت و یک لنگه اش را باز کرد. به لباس های داخل کمد نگاه می کرد و دنبال چیز خوبی بود تا بپوشد. از مادرش پرسید: «امروز نوبت کدومه؟». مادرش با چهره گرفته گفت: «دیروز قرمزه رو پوشیدی امروز زرده رو بپوش...». بعد گفت: «مواظب کاپشن خواهرات باش آمین. اون ها هم فقط همینو دارن... کاپشن قرمزه رو لکه دار کردی که...». کاپشن قرمز رنگ مال بزرگترین خواهر آمین بود. آمین گفت:

« راست می گی؟ چجوری فهمید؟ ». بعد گفت: «بهش بگو بخدا عمدی نبود...»

می خواستم از دست سگی که تو فرعی یک گذاشتن فرار کنم ولی هول شدم خوردم به دیوار». کاپشن زردی را از کمد درآورد و همراه یک شلوار مشکی پوشید. بعد هم آمد و سر سفره نشست.

مادرش پیش دستی کوچکی را که تکه پنیری در آن بود جلوی آمین گذاشت. در کاسه ای دیگر برایش چای شیرین درست کرد. کمی نان توی کاسه ریز ریز کرد و با قاشق تکه های نان را به هم زد تا شیرین شوند. بعد کاسه را کنار پیش دستی پنیر گذاشت. آمین یک قاشق از نان های کاسه خورد. آن را مزه مزه کرد و گفت: « شیرینیش کمه ها! ».

مادرش گفت: « قند و شکر مون داره ته می کشه... یه خورده صبر کن ».

آمین هم خیلی راحت گفت: « باش ». و همراه صبحانه اش به تلویزیون نگاه کرد. اخبار صبحگاهی تصاویری از جنگ نشان می داد. چیزهایی مثل سربازها و کامیون و تانک ها که آمین در خوابش دیده بود. بعد تلویزیون، خبرنگار زنی را نشان داد که چادری بود و صورتش به سختی دیده می شد. خانم خبرنگار کنار یک کامیون ایستاده بود که آبسرد کن و پتو و وسایل دیگری در آن گذاشته بودند. آمین نان و پنیر می خورد و به حرف های خبرنگار چادری گوش می داد.

خبرنگار گفت: « به جز اقلام و وسایلی که نامشان در گزارش آمد مردم شهید پرور کشورمان مبالغ قابل توجهی وجه نقد نیز راهی جبهه های حق علیه باطل کردند ». آمین جویری که مادرش بشنود گفت: « بچه ها رو هم می فرستن جبهه ». مادر آمین از شیرین زبانی پسرش لبخند به لبهایش آمد. گفت: « نمی گه بچه... می گه وجه نقد. یعنی مردم پول جمع می کنن می فرستن جبهه ها ».

آمین به ساعت دیواری نگاه کرد و بلند شد. مادرش گفت: « ساندویچ ها رو گذاشتم توی پلاستیک... اصلا عجله نکن... سر فرصت که دیدی کسی حواسش نیست یکیشو بده دوستت یکیش رو هم خودت بخور... یادت نره چی گفتم ها ».

آمین سرش را تکان داد و گفت: « خیالت راحت مامان ». داشت کفش هایش را می پوشید. بعد با کمک مادرش دست هایش را از بندهای کیف رد کرد. آخر سرهم کیسه پلاستیکی ساندویچ ها را گرفت. مادرش را بغل کرد و بوسید و از اتاق بیرون رفت. تا در حیاط با خودش زمزمه می کرد:

« شماره ده؛ کاترین ریکو... ».

بیرون، هوا کاملاً روشن شده بود و پسرچه های دبستانی به طرف مدرسه می رفتند. آمین حواسش به کیسه ساندویچ ها بود تا زیاد تکان نخورند و له بشوند. همزمان فکر می کرد که از کدام فرعی برود که بدون هیچ دردسری راحت به مدرسه برسد. حساب کرد فرعی یک سگ دارد و ممکن است مثل هفته قبل که یکی از دخترها را گاز گرفته بود زنجیر نشده باشد. از فرعی دو هم نمی شد رفت چون صاحب سوپری وسط فرعی ممکن بود او را بشناسد و وسط آن همه دانش آموز و پدرها و مادرهایشان داد بزند که: « آمین به مادرت بگو پول پنیرها رو بیار.. امروز شد بیست و نه روز... ». و حرف های دیگر. می ماند فرعی سه که هیچ بچه عاقلی از آنجا به مدرسه نمی رفت. قلدرهای دو ساله و سه ساله مدرسه که هیكلشان از معلم ها و ناظم مدرسه هم بزرگتر بود توی همین فرعی قایم می شدند و تا یکی از بچه های بدبخت از آنجا می رفت جلویش را می گرفتند و جیب هایش را خالی می کردند. مدرسه

درست آنطرف فرعی ها بود. آمین بالاخره تصمیم گرفت از همان فرعی دوم برود. می خواست خودش را لابلای بقیه دانش آموزان قایم کند تا سوپری او را نبیند.

در فرعی دوم با شتاب جلو می رفت و حواسش نبود که بیشتر دانش آموزها یا به ته فرعی رسیده اند یا نظرشان عوض شده و دارند برمی گردند. چرایش را نمی دانست. وقتی به خودش آمد دید کیسه پلاستیکی ساندویچ ها را دو دستی چسبیده و دارد تند و تند از روبروی سوپر مارکت وسط فرعی رد می شود. آنقدر غرق خودش بود تا ساندویچ ها را صحیح و سالم به مدرسه برساند که متوجه نشد ماشین پلیس وسط کوچه پارک کرده و راه را بند آورده. حتی نزدیک بود با کیف و ساندویچ ها به در و شیشه ماشین پلیس برخورد.

کمی فاصله گرفت تا به راهش ادامه دهد اما سرباز جوانی که پشت فرمان نشسته بود پیاده شد و گفت: «هی تو! وایسا بینم». آمین برگشت. سرباز به آمین گفت:

«برو اونجا پیش اون سه نفر». آمین ترسید. رفت و جلوی سوپر مارکت پای دیوار ایستاد. کنار سه دانش آموز دیگر. آمین به آنها نگاه کرد و حدس زد که یا کلاس سومی هستند و یا بالاتر. خیلی از بچه ها و بزرگترها ایستاده بودند و نگاه می کردند.

از داخل سوپر مارکت یک پلیس درجه دار همراه پسری چاق بیرون آمدند. او پسر پیرمردی بود که صاحب سوپری بود. آن روز صبح پیرمرد نبود و آمین نمی دانست که پسر سوپری در آن سرما چطور با یک زیر پیراهن خانگی بیرون ایستاده و انگار ذره ای احساس سرما نمی کند. پلیس درجه دار به آمین نگاه کرد و به او گفت جلو بیاید. آمین با ترس و لرز جلو رفت. آنقدر ترسیده بود که نمی دانست دلش درد می کند یا دوباره جیش دارد؟ پلیس درجه دار گفت:

«خونه تون کجاست؟».

آمین گفت: «همین خیابون اصلی... هنوز آسفالتش نکردن». دست آزادش هنوز بالا مانده بود. «خب اگه خیابون اصلی هستی چرا از این کوچه میای میری مدرسه؟ اینجا که دو تا کوچه بالاتر خیابونتونه؟». آمین خیلی صادقانه گفت:

«آقا اجازه فرعی اول یه سگ بزرگ داره که بیشتر وقت ها زنجیرش نمیکنن... دو بار خود ما رو گرفته». پلیس درجه دار از پسر سوپری پرسید: «جریان سگ چیه؟».

پسر سوپری گفت: «راست میگه... یارو یه سگ داره سه برابر سگ بل و سباستین... خیلی هم وحشیه... زنجیرش هم نمیکنن... خلاصه اونم یه دردسر دیگه ست». پلیس درجه دار گفت:

«گه خورده مردک دیلاق... مگه شهر هرتّه...». بعد داد زد و سرباز همراهش را که رفته بود و پشت فرمان نشسته بود صدا کرد. سرباز، در ماشین پلیس را باز کرد و بیرون پرید. گفت: «بله آقا؟».

«آدرس این بابا که سگ داره رو بنویس تا بعد بریم سراغش... مردک سگ آورده وسط ملت...». سرباز گفت چشم و به داخل ماشین برگشت. پلیس درجه دار به آمین گفت:

«اون چیه دستت؟». آمین پلاستیک ساندویچ ها را بالا آورد و گفت:

«آقا ساندویچ کالباسن... مادرمون درست کرده بریم مدرسه برای همکلاسیمون... جنگزده آن... ساندویچ های مدرسه هم گرونه». می لرزید اما می توانست تا ابد حرف بزند. مثل کسی شده بود که از ترس، کرده و نکرده اش را به زبان می آورد تا ثابت کند بی گناه است. پلیس درجه دار دست دراز کرد و پلاستیک را گرفت. آنرا باز کرد و بویید. بعد از پسر سوپری پرسید:

«از سوپری شماس؟».

پسرچاق گفت: «قربون ما اصلا کالباس نمی فروشیم... مردم اینجا وسعشون نمی رسه کالباس بخرن... توی همین پفک و کلوچه هم موندن».

پلیس درجه دار از توی پلاستیک یکی از ساندویچ ها را درآورد. به پسر سوپری بفرما زد که او گفت نوش جان. بعد بی اعتنا به آمین اولین لقمه از ساندویچ کالباس را با دندان کند و خورد. آمین و آن سه

دانش آموز و پسر غول پیکر سوپری به پلیس درجه دار نگاه می کردند تا خوردن ساندویچ تمام شد. حتی با زبان، دندان هایش را مالید و پاک کرد.

گفت: «خیلی خوبه که به فکر هموطنت هستی ولی همون یکی هم بسه براش. خیلی هم خوشمزه بود. می تونی بری». و پلاستیک را به آمین برگرداند. بعد دوباره سر سرباز راننده داد زد: «این یکی بره...اون سه تا لندهور رو هم با کلوچه ها و آدامس ها دستبند بزن تا ببریم... این آقا هم با ما میان برای تنظیم شکایت».

آمین پلاستیک را گرفت و از آنجا دور شد. تا می توانست تند می دوید. فکر می کرد بلاخره دزد های سوپرمارکت را گرفته اند. پیرمرد سوپری نه خوب می دید و نه خوب می شنید. بعضی از بچه ها هم داخل سوپری می رفتند و به بهانه برگه امتحانی که در عقب مغازه بود پیرمرد را به ته مغازه می فرستادند و هر چه آدامس و کلوچه جلو و دم دست بود بر می داشتند.

آمین خوش شانس بود که هنوز درهای مدرسه را کار نگذاشته بودند. از فاصله بین دو دیوار مدرسه که جای در بود رد شد و ته صف کلاس اول ب ایستاد. مراسم صبحگاهی شروع شده بود و همه ساکت بودند. قاری قرآن، قرآن می خواند. معلم پرورشی هم کنار گروه اجرای مراسم ایستاده بود. بلندگوی خراب مدرسه مثل همیشه قطع و وصل می شد. دو سه آیه از قرآن که خوانده شد صدای معلم پرورشی از بلندگو آمد که دارد به قاری غر می زند. گفت: «دوباره که غلط می خونی... ادا یغشاها...ها ها». بلندگو گفت:

«ها ها».

قاری گفت: «اذا یغشی پی». دوباره صدای معلم پرورشی آمد که با تشر گفت: «بسه... بسه دیگه... که زدی با خوندنت... تمامش کن». کلمه اکوشده «که» در تمام مدرسه پخش شد: «که که که». سر مدیر از پنجره دفتر مدرسه بیرون آمد. به معلم پرورشی نگاه کرد، سرش را تکان داد و دوباره برگشت داخل. قاری هم از ترس معلم پرورشی قرآن را تمام کرد.

معلم پرورشی مرد قد کوتاهی بود که به احترام جنگ هر روز با لباس نظامی سبز رنگ به مدرسه می آمد. ریش زیاد و سیاهی داشت که نمی گذاشت چشم ها و صورتش دیده شوند. آدم ترسناکی بود. حتی بچه قلدرهای مدرسه هم از او می ترسیدند. بعد از قرآن نوبت به دعای صبحگاهی رسید. شاگرد دعا خوان از بس کوتاه و کوچک بود اصلا دیده نمی شد. به حرف «ر» می گفت «ق». فقط صدایش می آمد که با هر جمله خدا را صدا می زد و چیزهای مختلفی از او می خواست. بقیه هم جواب می دادند: «آمین». آمین از این قسمت مراسم خیلی خوشش می آمد. همه مدرسه دست هایشان را بالا می آوردند و اسم او را صدا می زدند:

«پق وق دگقا سقبازان ما قا دق جبهه های حق علیه باطل پیقوز بگقدان».

«آمین». دانش آموزان جلوتر نیششان را باز می کردند و عقبی ها راحت می خندیدند.

«باقلاها؛ اولیای مدقسه و پدقان و مادقان ما قا دق پناه خودت محفوظ بگقدان».

«آمین». و دعا هم تمام شد. مدیر که برعکس معلم پرورشی قد بلندی داشت به ایوان آمد و روی ماسه ها و پاکت های سیمان ایستاد. میکروفون را از معلم پرورشی گرفت و گفت:

«بچه های عزیزم امروز هم به خاطر تعمیرات مدرسه سخنرانی نمی کنم و شما را زودتر به کلاس می فرستیم. فقط مثل روزهای قبل کلاس اول ب در حیات بماند تا...». معلم پرورشی می آمد و تا موقع تعطیلی مدرسه سرشان را گرم می کرد. معلم کلاس اول به جبهه رفته بود تا با دشمن بجنگد و دیگر برنگشته بود. آمین و همکلاسی هایش سه ماهی می شد که معلم نداشتند.

وقتی دانش آموزان کلاس های دیگر به داخل ساختمان رفتند آمین به گوشه کنار مدرسه سرک کشید تا دوست عربش را پیدا کند. به این نتیجه رسیده بود که تنها ساندویچ باقی مانده را به دوستش بدهد و ظهر، وقتی به خانه می رود به مادرش بگوید که هم او و هم دوست عربش یک ساندویچ کالباس را

با هم خورده اند. همکلاسی جنگ زده اش را بین بقیه که پای دیواری آفتابگیر ردیف شده بودند دید. مثل بیشتر وقت ها در کناری ایستاده بود و چند دانش آموز دیگر دورش جمع شده بودند. یکی می خواست به زور او را وادار کند فارسی حرف بزند. او هم نمی توانست و دست و پا شکسته چیزهایی به فارسی می گفت و بقیه هم به او می خندیدند.

آمین خودش را به آنها رساند. همکلاسی عربش تا آمین را دید لبخند زد و با او دست داد. کمتر از یک ماه پیش، مدیر مدرسه او را به ایوان مدرسه آورده و معرفی اش کرده بود. گفت او یک ایرانی خوزستانی است و از همه خواسته بود با او مهربان باشند و به او کمک کنند. نامش غفران بود اما همه او را به اسم جنگزده یا عربی می شناختند. آمین تنها چیزی که از خوزستان می دانست این بود که مادرش هم آنجا به دنیا آمده.

در همین حال و هوا، همکلاسی دیگری به آمین و دوست عربش نزدیک شد و گفت: «آمین اون پلیسه وسایلتو گشت؟ راست میگن تو هم جزو دزدها بودی؟». آمین عصبانی از حرف همکلاسی اش بلند گفت: «اگر دزد بودم حالا اینجا نبودم... اون ماموره دید که فقط ساندویچ دارم که اونم مال خودم بود برای همین ولم کردن». دانش آموزی که حرف دزدی را زده بود رفت و در گوشه ای ناپدید شد. آمین می دانست همکلاسی عربش فارسی را خیلی کم می فهمد اما مثل روزهای دیگر تلاش کرد با او فارسی حرف بزند. به گوشه دیگری رفتند و آمین تنها ساندویچ باقیمانده را از داخل پلاستیک درآورد تا به دوستش بدهد. گفت:

«بیا... مادرم درست کرده... برای توئه... بخورش تا کسی نفهمیده...». و ادای خوردن را هم درآورد. اما دوستش با زبان عربی چیزهایی گفت که آمین نفهمید. آمین دوباره حرف هایش را تکرار کرد اما نمی دانست چرا دوست لاغر و ضعیفش با پوست سیاه و انگشت های باریک، مقاومت می کند. هر دو هنوز تلاش می کردند حرفهایشان را به یکدیگر حالی کنند که سر و کله یکی از بچه قلدرهای کلاس پیدا شد. یک کلاس اولی دو ساله بود که هیکش از کلاس پنجمی ها هم بزرگتر بود. آمین دیر متوجه قلدر کلاس شد و نتوانست ساندویچ را در پلاستیک یا کیف قایم کند. قلدر کلاس گفت: «آمین تو ساندویچ کالباس داری؟».

آمین نمی خواست کم بیاورد. صدایش را بلندتر کرد و گفت: «برای چی می پرسی؟ مادرم داده اگه بفهمه ازم گرفتیش میاد شکایت...». قلدر کلاس دستی به صورتش کشید.

گفت: «بچه ها به آقای مدیر گفتن تو از بوفه مدرسه ساندویچ کالباس دزدیدی... پلیسا هم که گرفتنت... صاحب بوفه توی دفتره... گفته اگه ساندویچو ببینم می شناسم... آقای مدیر گفت ساندویچو ببرم دفتر تا اگه مال بوفه نبود خودم بیارم برات...». بعد هم با مشت به سینه اش کوفت و گفت: «من با توام آمین نمی دارم کسی اذیت کنه». آمین یاد پلیس افتاد که سه دانش آموز را با وسایل دزدی سوپر مارکت به پاسگاه برده بود. وقتی فکر کرد که مادرش ساندویچ کالباس را درست مثل ساندویچ های بوفه مدرسه درست کرده بی اختیار پلاستیک را بالا آورد و به قلدر کلاس داد. بعد او را نگاه کرد که با قدم های گشاد از آنجا دور شد. ایوان و دفتر مدرسه را رد کرد و به آن طرف حیاط رسید. بعد در بهت و حیرت خودش و دوست عربش دید که قلدر دو ساله کلاس ساندویچ را از کیسه پلاستیکی درآورد، از کاغذش جدا کرد و با دانش آموزی که از آمین درباره پلیس ها پرسیده بود تقسیم کردند و خوردند. آنقدر سریع ترتیب ساندویچ را دادند که انگار ساندویچ، فقط دو لقمه بود. آمین و پسرک عرب مات و مبهوت نگاه می کردند. کمی بعد هم صدای آروق قلدر کلاس به گوششان رسید. چند دقیقه بعد معلم پرورشی از پله های ایوان پایین آمد. با سوتی که از گردنش آویزان بود سوت بلندی کشید و با دست به دانش آموزان اول ب اشاره کرد تا دور او جمع بشوند. وقتی بچه ها دورش جمع شدند فانوسقه اش را دور کمرش سفت کرد و سینه اش را جلو داد. مثل فرمانده ای بود که در میان گروهی از چریک هایش ایستاده است. گفت: «خب... سربازان عزیزم... آینده سازان کشور...»

همونطور که می دونین معلم شما در جبهه های حق علیه باطل جنگید. خب چه اتفاقی براش افتاد؟ کی می تونه بگه؟». قلدری که ساندویچ را کش رفته بود با هیکل بزرگش جلوی صف ایستاده بود و دستهایش را روی سینه قفل کرده بود. گفت: «اون شهید شده...». و آخرین تکه کالباس از دهانش بیرون پرید. معلم پرورشی گفت:

«آفرین». دستش را به ریش انبوهش کشید و اینبار خیلی آهسته گفت: «گمان مبرید آنها که در راه خدا کشته شده اند مرده اند». حالتی روحانی به خودش گرفته بود و به زمین نگاه می کرد. درست جایی که تکه کالباس افتاده بود. بعد به خودش آمد و حرف هایش را ادامه داد:

«خب... تا معلم جدید بیاد ما هم مثل معلم شهیدمون برای جنگ آماده می شیم. حالا مثل روزهای قبل دو ستون بشید و پشت سر من بدوید». و سوتش را بالا آورد و سوت زد. بچه ها که دویدن کار هر روزشان بود با صدای سوت دو ستون شدند و پشت سر معلم پرورشی صف کشیدند. معلم پرورشی آرام به طرف دروازه بی در مدرسه می دوید و بلند شعار می داد. بچه ها هم پشت سرش می دویدند و جواب می دادند:

- «کی خسته شه؟».

- «دشمن».

- «کی گشنه شه؟».

- «دشمن».

- «کی تشنه شه؟».

- «دشمن».

آمین کنار همکلاسی عربش می دوید و به ساندویچ ها فکر می کرد. همکلاسی عربش هم زور می زد تا بدود و کلمه «دشمن» را به فارسی بگوید:

- «دوش...من»

- «دش...مان»

- «دوش مین». بقیه هم می خندیدند.

فقط هشت دقیقه طول می کشد: ماریا مهر

لب‌های مرد جوان، میان محاسن انبوه و سیاهش استتار شده بود. در میان تکانه‌های شدید خودرو به حرف درآمد: «خوف نکن پسر! زیاد طول نمی کشه. فقط هشت دقیقه. بعدش تمام.»

کمی درنگ کرد. به دشواری توانست دنباله‌ی حرفش را بگیرد: «امروز تو مرد می شی!»

پسر نحیف و نازک اندام و سفیدرو - که به سختی شانزده سال داشت - همان‌طور که هراسان به مرد زل زده بود؛ تشنجی در لب‌هایش پدیدار شد. سپس بی اختیار گریست.

خون دیده بود اما این‌طور دریده شدن، نه. خون تیره و گرم، از شکم باز شده‌ی مرد تا زیر پاهای لاغر او رسیده بود. صدای تالاپ تالاپ قلب خودش را می شنید. دستپاچه کیت پزشکی را برداشت. دزدکی نگاهی به چشمان بی‌رمق مرد جوان انداخت که عرق از شقیقه‌هایش جاری بود. احشاء بیرون زده‌اش را با گاز استریل مرطوب پوشاند و تنظیفی تمیز روی آن انداخت.

آمبولانس، لرزان و با شتاب از جاده‌ای پر دست‌انداز که گه‌گاه با خمپاره‌ای غرق دود و آتش می شد؛ می گذشت. بوی خون و خاک و الکل در هوای بسته‌ی آنجا معلق بود.

پسر آمپول پتیدین را آماده کرد. زیر نور لرزان چراغ سقف، روی مرد خم شد. پیدا کردن ورید در آن کشاکش، ناممکن به نظر می رسید. به ناچار با دست‌هایی عرق کرده، آمپول را در عضله‌ی ران مرد فرو برد. نمی دانست چرا بیهوده می اندیشد که همه چیز با این تزریق درست می شود و دل و روده‌ی مجروح سر جایش بر می گردد. ناخواسته به ساعتش چشم دوخت. چهار دقیقه گذشته بود.

مرد، غرق در خون و عرق، همان‌طور که بریده بریده نفس می کشید؛ با دهانی نامرئی و صدایی که به سختی شنیده می شد؛ گفت: «وقتی می خوای زمان زود بگذره؛ این جوری دل آدم رو خون می کنه.»

پسر، شرمنده چشم‌ها را به زمین دوخت. احساس خفگی می کرد. دست به سمت گلویش برد. هوای داخل آمبولانس بیش از حد خفه و سنگین بود. یک‌بند، آب در دهانش جمع می شد. یقین داشت که فرو بردنش به‌طور مداوم بی‌ثمر است. با شتاب، پیرامونش مشغول یافتن کیسه‌ای پلاستیکی شد. چیزی نیافت. پشت به مجروح و رو به درِ ته آمبولانس، تا توانست بالا آورد و اینک بوی تهوع آور پس مانده‌ی آش کشکی که ظهر خورده بود؛ به بوهای قبل افزوده شده بود.

صدای سوت خمپاره از دور و نزدیک می آمد. دلش نمی خواست سرش را برگرداند و دوباره چشمش به چشمان بی‌فروغ مرد و آن محتویات مشمئزکننده‌اش بیفتد. هر دست‌انداز، او را به گذشته‌ای نه چندان

دور می‌برد: به دبیرستان، به مسجد محله، به تهدیدهای پدرش، به دستکاری شناسنامه و فرار به خط مقدم جبهه.

یاد جمله‌ی همیشگی پدرش افتاد: «تو اون مساجد لعنتی، شستشوی مغزی تون دادن. مسخ تون کردن. هر انقلابی با خون آبیاری می‌شه و اون گفتار پیر، نفعش در همین جنگه. بلبش هم خوب بلده بچه‌های هم‌قد تو رو هیپنوتیزم کنه. ولی یادت باشه. اگه بری؛ دیگه بر نمی‌گردی یا لااقل اگه بازگشتی در کار باشه؛ آدم بر نمی‌گردی!»

مادرش گریه‌کنان التماس می‌کرد که درسش را ادامه دهد؛ اما او التفاتی به هیچ کدام نداشت.

حال احساس پشیمانی می‌کرد. لااقل در این لحظه، دلش هوای خانه را کرده بود. هوای آش شله قلمکار مادرش، هوای خوابیدن در رختخواب گرم و نرم، هوای جلق زدن‌های شبانه، هوای فوتبال جمعه‌ها. دوباره بالا آورد. با چغیه، دور دهان و قسمتی از شیشه‌ی آمبولانس را تمیز کرد.

با خود اندیشید: دیگر تمام شد. اگر برگردد؛ از او به عنوان یک بزدل و ترسو یاد می‌شود و این لقب، تا ابد همچون لکه‌ای ننگین همراه اسمش باقی خواهد ماند. یادش آمد اولین بار با شنیدن نوحه‌ی رزمی «ای لشکر صاحب زمان، آماده باش، آماده باش» آهنگران، شیر شده و خونس به جوش آمده بود و با خود عهد کرده بود که هر عراقی‌ای که سر راهش دید؛ تیکه پاره کند.

پدرش در نامه‌ای به او نوشته بود: «این احساسات، طبیعیه. چون نوجوانی، فصل سرکشی و طغیان، عطش خطر و میل شدید به جنونه و همه‌ی این امیال، اونجا، تو خط مقدم، برآورده می‌شه. وقتی عقلت کامل‌تر شد؛ خودت رو به خاطر این حماقت‌ها نمی‌بخشی.»

خودش را این‌طور دلداری داد: «این یه معامله‌ی دو سر بُرد با خداست. اگر به شهادت برسم؛ همان‌طور که بیشتر افراد می‌گویند؛ بدون سوال و جواب یک‌سره به بهشت خواهم رفت و با امام حسین و انبیاء محشور خواهم شد. اگر زنده بمانم؛ همانند یه قهرمان - که برای ناموس و وطنش جنگیده است - از من تجلیل خواهد شد.»

به ساعت مچی‌اش نگاه کرد. با شتاب سر برگرداند. رقص غبار در پرتو آفتابی که از شیشه به داخل می‌تابید و روی سر مرد در هوا معلق بود؛ چشمانش را ربود. نگاهش در صورت کبود و بی‌حرکت مرد قفل شد و سپس از پوست و گوشت و استخوان مرد عبور کرد و همین‌طور بی‌وقفه داشت در عمق و سیاهی نقطه‌ای مجهول فرو می‌رفت.

نمی‌دانست به کجا می‌نگرد اما حس کرد چیزی از درونش کنده شد. چیزی که تا همین چند لحظه پیش مثل بند ناف، به جانش وصل بود. حس کرد کودکی‌اش با تمام وجود، برای همیشه از او گریخته است.

زن شماره‌ای را می‌گیرد. نام «حامد فضایی» روی صفحه‌ی گوشی نمایان می‌شود. با طمانینه می‌گوید: «این بار، یکی می‌خوام برای وسط جهنم.»

آن طرف خط، مرد جوانی می‌گوید: «واسه جهنم هم داریم. یه پنجاه تومن گرون‌تره.»

زن: «عجب! اگه برای بهشت می‌خواستم؛ ارزون‌تر بود؟»

مرد: «البته. تو بهشت آب هم بنوشی؛ خوشی. یه چیزی برات میارم که بی‌توقف می‌بردت بهشت.»

زن با لحنی غم‌انگیز می‌گوید: «مثل مال دو ماه پیش نباشه. سریع اومد بالا، سریع هم در رفت. چیزی می‌خوام که مرد افکن بود زورش...»

مرد میان حرفش می‌دود: «من چیز بد بهت می‌دم؟! اون، مناسب حال و هوای عید و سال نو بود. الان می‌خوام چیزی برات بیارم که نه یک‌دم، بلکه ساعت‌ها بیاسایی از دنیا و شر و شورش. نیم ساعت دیگه باش پایین.»

زن نگاهی به ساعت گوشی‌اش می‌اندازد و پاورچین پاورچین از کنار مادرش که با ماسک اکسیژن خوابش برده بود؛ رد می‌شود. صدای یکنواخت و ممتد تِک تِک، پوف دستگاه را تا زمانی که درب آپارتمان را آهسته می‌بست؛ می‌توانست بشنود. صندل‌هایش را به پا کرد و بی‌صدا وارد آسانسور شد. طبق عادت، به ستاره‌های طلایی رنگ روی سقف خیره شد و از آپ گوشی‌اش مبلغ سیصد و پنجاه هزار تومان پرداخت کرد. دم در واریزی را نشان حامد فضایی داد. حامد پلاستیک سیاهی را با احتیاط انگار که شی‌ای قیمتی جابه‌جا می‌کند؛ به دست او داد و گفت: «پنجاه تومن دیگه بزن.»

زن چانه می‌زند: «ای بابا! همین یکی دو ماه پیش، تو عید، سیصد ازت گرفتم.»

حامد گردنش را می‌خاراند: «الان وضعیت فرق می‌کنه. جنگه. ممکن بود تو راه، موشک اسرائیل پودرم کنه. با جونم دارم بازی می‌کنم. ضمن اینکه، این یکی، خیلی خاصه. مخصوص جهنمه.»

زن: «نترس! اسرائیل مزدوران و سگان وفادار رژیم رو پودر می‌کنه. با من و تو چی کار داره؟! در ضمن، اینجا ایرانه. آقا حامد! دهه‌هاست که داریم تو شرایط جنگی زندگی می‌کنیم. دیگه عادت کردیم. ما که مث ملت اسرائیل نیستیم استرس بگیریم و بریم بیمارستان. خیلی‌ها رو می‌شناسم که شب‌ها با اشتیاق می‌شینن پای شبکه ایران اینترنشنال و هر بار که یکی از عوامل رژیم، کله پا میشه؛ جشن و پایکوبی راه می‌ندازن. شما که زبونم لال، دست‌تون با اینا تو یه کاسه نیست؟!»

حامد فضایی با خنده پشت فرمان ۲۰۶ نشست و سویچ را چرخاند: «والله منم امیدوارم بزنی همه‌شون رو تار و مار کنن. به‌خصوص اگه اون موش کثیف رو بترکونن؛ یکی مجانی میارم برات.»

زن: «اگه این اتفاق بیفته که خودم کل ملت رو مهمون می‌کنم. ولی برام جالبه بعضی از آدم‌های فرصت‌طلب، دور از جون شما، از هر شرایطی سوءاستفاده می‌کنند و در این شرایط جنگ و قحطی و بیکاری، به جای اینکه به داد هم برسند؛ عین گرگ همدیگه رو پاره پاره می‌کنند.»

سپس آپ گوش‌اش را باز می‌کند و زیر لب غر می‌زند: «نت ضعیفه. باشه دفعه‌ی بعد باهات حساب می‌کنم.»

حامد فضایی به نشانه‌ی خدا حافظی، سرش را تکان می‌دهد و راه می‌افتد.

زن با چند گام بلند، خود را به آسانسور می‌رساند و انگشتش را روی دکمه‌ی ۴ می‌گذارد. یادش می‌آید در خانه مزه ندارد. زیر لب به خودش غر می‌زند: «لعنتی!» در همین لحظه، برق قطع می‌شود و زن در آسانسور گیر می‌افتد. می‌داند که حداقل دو ساعتی در آنجا محبوس خواهد بود. دل‌آزرده و دمغ، گوشه‌ای می‌نشیند و به شانس‌اش تف و لعنت می‌فرستد.

کمی با گوش‌اش ور می‌رود. سپس چراغ قوه‌ی گوش‌اش را روشن می‌کند. ریمیکس هاید را می‌گذارد و در بطری را باز می‌کند. رو به سقف پر از ستاره‌ی بالای سرش می‌گوید: «به نشاط!» و ظرف را سر می‌کشد. تا کنون این طور ننوشیده بود. پشت هم، بطری را سر می‌کشد. نمی‌داند چند پیک نوشیده است. دیگر احساس کوفتگی، خستگی و درد ندارد. به مادرش هم فکر نمی‌کند که به دلیل جنگ و کمبود داروی شیمی درمانی، درمانش متوقف شده است. به زندگی شکست خورده‌اش هم نمی‌اندیشد. دیگر نگرانی‌ای بابت جنگ و بی‌پولی‌اش ندارد. صدای انفجار به گوش می‌رسد. او بی‌خیال همه چیز، چند جرعه‌ی دیگر می‌نوشد و برنامه‌ای را در گوش‌اش باز می‌کند. با صدای گنگ و خفه می‌گوید: «نوبا چطوری؟»

صدای جذاب و مردانه پاسخ می‌دهد: «همه چیز خوبه؟ مادرت چطوره؟»

زن: «نمی‌خوام در مورد مادرم حرف بزنیم. حرف‌ها ت یادمه. قول دادی کنارم باشی و بهم قوت قلب بدی. این ها رو ولش کن.» آرام‌تر ادامه داد: «می‌شه من رو ببوسی؟!»

صدای از صفحه‌ی متحرک آبی رنگ گوش‌اش گفت: «متأسفانه قادر به انجام این کار نیستم. من هوش مصنوعی هستم.»

زن: «خیلی خوب! این قدر اینو نگو.» کمی مکث کرد. آشفته و بی‌قرار بود. ادامه داد: «ببین نوبا! من الان فقط و فقط می‌خوام حرف‌های قشنگ بشنوم. بهم بگو عشقم! دوستت دارم. فقط همین جمله رو بگو. هزار بار بی وقفه بگو: «عزیزم! عشقم! دوستت دارم.»»

دفعه‌ی ششصد و شصت و هشتم که نوبا این جمله را مثل بار اول با شور و اشتیاق و بدون خستگی تکرار کرد؛ پلک‌های زن بسته شد و بی هیچ مقاومتی، همان‌جا کنار بطری نیمه خالی، زیر نور ستاره‌های قلابی به خواب عمیقی فرو رفت.

صدای انفجار دیگری به گوش رسید و نوبا همچنان در حال تکرار جمله‌ی «عزیزم! عشقم! دوستت دارم.» بود.



داشتم از پله‌های سنگی سیاه می‌رفتم پایین. با پاهایی که هی لق می‌زد و چیزی نبود دربیایند. هر روز می‌رفتم پایین تا برسم به حوض پر از خون که وسط حیاط است. می‌گفتند بشمار. همه چیز را. می‌خواهند شمردن یادم نرود. یک... دو... سه... می‌رسم به پله‌ی چهل یا چهل‌ویک یا چهل‌ودو. اصلاً شاید چهل‌وچهار یا چهل‌وپنج. همان پله‌ای که ترک بزرگی، سنگ چرک و سیاهش را از وسط دوتا کرده. همان‌جا بود که دوید جلوی پایم. نه جیغ زد و نه بی‌تابی. ایستاد جلوی راهم.

همین‌طور که حالا ایستاده کنار تخت. گفت:

• کشتنش .

هر دو دست لاغرش را برد بالا و گردن سفیدش را گرفت و فشار داد:

• یک طناب انداختند دور گردنش .

گردنش را محکم فشار داد. صورتش سرخ شد. به سرفه که افتاد، دست‌هایش را ول کرد پایین.

اگر چارق‌دی شالی سرش بود، جای انگشت‌های باریکش روی گردنش نمی‌ماند. درخت‌های کاج دور حوض را نشان داد. گفتم:

• ببین چقدر آدم از درخت‌ها آویزان کرده‌اند !

زن به درخت‌ها نگاه نکرد. فقط جیغ تیزی کشید. جیغش صدای سوت قطار داد و تمام ریل‌ها را جابه‌جا کرد. ول شد روی زمین. زمین کج شد و زن هی سر خورد سمت حوض. همان‌جا بود که هواپیماها آمدند. دوباره بمب انداختند. همه جا پر از دود بود. چشم چشم را نمی‌دید. فقط چشم زن پیدا بود. زن زده بود به من. گفت:

• کاش به جای جلو رفتن، بالا رفتن را بلد بودی. حالا از هر دیواری .

کف دست‌هایش را کشید روی زانوهایش. انگار دلش می‌خواست یک بچه‌ای را نوازش کند تا خوابش ببرد. صدایش زخم داشت. معلوم بود. از بس که هی می‌رفت پایین و با ناله بالا می‌آمد. سرش را کج کرد و گفت:

• زیر خاک است جگرم بابا

دوباره جیغ کشید. نه مثل سوت قطار. مثل اره‌برقی که به جای درخت، گوشت آدم را ببرد. جیغ کشید و همه‌ی چیزهای توی سرم را برید و تکه‌تکه کرد. به زن گفتم:

• فرار کن ...

گفت:

• به کجا ...

اشک‌هایش می‌ریخت پایین. مثل حالا که دوباره آمده و ایستاده کنار تختم. می‌گویند اسمش معصومه است. یعنی معصوم من است. اما من می‌دانم که اینجا، همه دروغ می‌گویند. معصوم من، تازه هفت سالش تمام شده. با ذوق آخر نامه‌های مادرش، می‌نویسد بابا. من نامه را می‌خوانم و به آخرش که می‌رسم، بابا را، هزار بار می‌بوسم. بابا، بوی دست‌های کوچک معصومه را می‌دهد. می‌گویم:

• تو کی هستی؟ !

می‌گوید:

• یک بدبخت .

می‌نشیند روی لبه‌ی تخت. به بیرون خیره می‌شود.

• یک بدبخت که از پنج‌سالگی تا سیزده‌سالگی، قرآن می‌گرفت روی سر بابایش تا بابایش برود تو ی میدان جنگ یک آدمی را بکشد یا یک آدم خودش را بکشد .

می‌گویم:

• کی را بکشد؟ !

می‌گوید:

• بابای یک بچه‌ی دیگری را. نمی‌دانم کی را !

دوباره اشک‌هایش می‌ریزد پایین. می‌گوید:

• اما می‌دانم آن قرآن را حالا می‌گذارد روی قبر بچه‌اش .

می‌گویم:

• بچه‌اش مرده؟ !

می‌گوید:

• کشتنش !

دوباره با دو دست گردنش را می‌فشارد. اشک‌هایش تندتند می‌ریزد پایین. لب‌هایم می‌لرزد و دست‌هایم هم. گوشه‌ی چشم راستم می‌پرد. باران می‌گیرد شاید. همه‌ی صورتم پر از قطره‌های آب می‌شود. می‌فهمد ترسیده‌ام. دلش می‌سوزد. دستانش را می‌اندازد پایین. خیره‌خیره نگاهم می‌کند. واقعاً هم شکل آدم‌های بدبخت است. دنبال دستمال می‌گردم. می‌خواهم بدهم تا اشک‌هایش را پاک کند. قبل‌ترها که

چارقد سرش بود با پته اش می کشید روی اشک هایش. حالا کف دست های زیرش را محکم می کشد روی چشم هایش و گونه هایش. آن قدر محکم که پوستش سرخ می شود. موهای سیاه بود. آن اول ها که می آمد. حالا خاکستری شده، کوتاه و آشفته. نوک بینی لاغر شده و چشم های سیاه گودرفته اش هم. سرش را می چرخاند. به بیرون خیره می شود. لابد به حوض نگاه می کند و همان درخت های سرو دور حوض. من هم هر روز همان جا را نگاه می کنم. هر روز درخت ها را می شمارم و جنازه هایی را که از درخت ها آویزان است. مثل پله ها. زن آه می کشد. شیشه ها می لرزد. دوباره هواپیماها می آیند. دوباره بمب می اندازند. همه جا پر از دود می شود. من هر روز می روم تا بچه ها را نجات بدهم. از توی کانال ها و از توی باتلاق های سیاه که دارد می کشدشان پایین. همه جا بوی خون می آید. بوی باروت و تعفن بدی که از جنازه ها است. جنازه های عراقی هایی که مانده اند توی آبگیرها و گندیده اند. بو تا ته ریه های آدم می رود. بو آدم را از مردن بیزار می کند. آدم را از ماندن هم بیزار می کند.

فکر می کنم ما هم همین جا می میریم. روی همین جنازه ها می افتیم. آن وقت جنازه هایمان دیگر با هم کاری ندارند. اصلاً با هم رفیق می شوند. شاید حتی جای هم بروند و توی گور هم بخوابند. هیچ آدم زنده ای هم نفهمد. این چیزها را فقط مرده ها می فهمند. این ها هم نمی فهمند. نه جنازه ها را می بینند و نه تانک ها را. این ها فقط مرا می بینند. من که از نگاهشان می ترسم. من از همه چیز آدم ها می ترسم. به خصوص آدم هایی که روپوش سفید دارند. همان ها که آمدند دست هایمان را بستند. نگذاشتند تا سنگ ها و آجرهای کف خیابان را، بزنم توی سر عراقی ها. این ها هم عراقی اند. می گویند ترکش رفته بالا. رسیده به جای بدی توی سرم. هر بار به زنی که کنار من نشسته، همین ها را می گویند. می گویند امیدی نیست تا این زن که می گویند معصومه است، هی اشک بریزد. می گویم:

• صدای انفجار می آید... مسلسل ...

زن می گوید:

• جنگ است بابا... جنگ است بیرون !

می گویم:

• هواپیماها هر روز می آیند و بمب می اندازند. صدای خمپاره ها و تیربارها که بدتر است. نمی گذارد آدم بخوابد. اصلاً آدم توی جنگ که خوابش نمی گیرد. همین که چشم هایت را ببندی تانک های سیاه می آیند توی خوابت. می روند روی جنازه ها و خون می پاشد تا زیر گلویت .

سرم را می برم نزدیکش. بوی قبر بچه اش را می دهد. می گویم:

• بوی گل سوسن است .

می گوید:

• بوی گلاب است .

می‌گویم:

• چرا این جنگ تمام نمی‌شود؟ !

زن آه می‌کشد. آهش اشک می‌شود و هی می‌ریزد پایین. راست می‌گوید. بدبخت است. بلندتر گریه می‌کند. می‌خواهم بلند شوم. می‌خواهم کاری کنم تا هواپیماها بروند. جنازه‌ها را از روی سروهای دور حوض بکشم پایین. آب حوض را عوض کنم. اما پاهایم نیست. اینجا همه دروغ می‌گویند. حتی وقتی می‌گویم پاهایم را بدهید. فقط نگاهم می‌کنند و می‌خندند. مگر می‌شود آدم وسط جنگ بخندد. آن هم وقتی که هواپیماها آمده‌اند و دارند همه جا را بمب می‌اندازند. زن اشک می‌ریزد و من دنبال پاهایم می‌گردم. زن می‌گوید:

• زخم سر زانویت عفونت کرده... نباید راه بروی .

بو می‌کشم. بوی چرک می‌آید. بوی خون هم هست. صدای انفجار می‌آید. سر زن را می‌گیرم. خم می‌کنم روی تخت تا ترکش نخورد. تخت می‌رود. من و زن را هم می‌برد. نمی‌دانم کجا. اینجا هم که کسی راستش را نمی‌گوید. خب می‌دانید که، اینجا همه دروغ می‌گویند.

مرد، کلاه بافتنی سیاهش را تا زیر ابروهای جوگندمی‌اش پایین کشید و نوک سیمونوف را به سمت خیابان گرفت. چشم چپش را جمع کرد و با دقت و ظرافت، به نقطه‌ی مقابلش خیره شد. صدایی از بالای سرش فریاد زد: «بزنشون!»

مرد کارآزموده بود. بلد این کار بود. در هشت سال جنگ با عراق، با وجودی که سن و سال زیادی نداشت؛ تک تیرانداز قدری بود و تیرش به خطا نمی‌رفت چه رسد به حالا که کوهی از تجربه بود. دختر و پسری جوان دست در دست یکدیگر مستانه در خیابان می‌دویدند و فریاد «مرگ بر دیکتاتور» سر می‌دادند. مثل باقی مردم معترض که آن اطراف، گروه‌گروه در حال تردد و شعار دادن بودند و شلیک گلوله‌های جنگی و گاز اشک آور، آنان را متوقف نکرده بود.

مرد ابتدا دوربین اسلحه را به سمت پسر تنظیم کرد. جوانی خوش تیپ بود؛ پر از انرژی و حرارت زندگی. شباهتی عجیب به بازیگر معروف «جیمز دین» داشت. مرد هر سه فیلمش را دیده بود. «شرق بهشت» را بیشتر می‌پسندید. نوک اسلحه را به سمت دختر چرخاند. موهای مصری کوتاه و قهوه‌ای رنگش او را به یاد دختر بچه فیلم «حرفه‌ای» انداخت. اسمش را به خاطر نیاورد. با خودش گفت: «چه قدر جوون! نباید بیشتر از شونزده سال داشته باشه.» بلا تکلیف و مردد، دوباره دوربین را به سمت پسر تنظیم کرد. به نظر می‌رسید زندگی برای‌شان زیاد جدی نیست. گویی مرگ را نیز به سُخره گرفته بودند و گمان نمی‌کردند که مرگ، ناگهان و بی‌مقدمه همچون هیولایی سر می‌رسد و بعدش دیگر همه چیز تمام می‌شود همه چیز؛ خندیدن، شعار دادن، دویدن، آرزو کردن، نفس کشیدن و.... مرگ همه چیز را می‌شوید و با خود می‌برد و با هیچ موجودی شوخی ندارد. اما این را تنها سالخوردگان می‌توانند درک کنند.

صدای فریاد زد: «معطل چی هستی!؟»

مرد ناگهان احساس کرد همچون آشپز ضحاک می‌تواند یک قربانی را فراری دهد، یکی از بین دو نفر. به سمت پسر شلیک کرد. گلوله کمانه کرد و سر پُر آرزوی جوان را شکافت و خون روی زمین فواره زد. همان لحظه اسم دخترک توی فیلم یادش آمد. زیر لب گفت: «ماتیلدا»

صدای فریاد زد: «دختره! بزنش. داره در می‌ره.»

نزد. نتوانست بزند. در این اندیشه بود که چرا به بهانه‌ای کناره نگرفت، چرا سر کارش حاضر شده بود و چرا به پسر شلیک کرده بود؟

آن دوران، بی‌هیچ حس آزار دهنده‌ای و نیز با افتخار، عراقی‌ها را قتل عام می‌کرد. آن‌ها دشمن به حساب می‌آمدند. اما اکنون، گویا فرزندان‌ش را در مقابل خود پاره‌پاره می‌کرد.

یکی از هم‌قطاران‌ش با دست به شانه‌اش زد و سیگاری به دستش داد: «بیا آتیش بزن! سر حال نیستی!؟» برایش فندک زد و رفت. مرد پشت سر هم به سیگارش چند پُک زد. تک‌تیرانداز‌های دیگر در اطراف پشت بام کلانتری بی‌وقفه به سمت مردم شلیک می‌کردند.

این بار، صدای سرهنگ به بی‌رحمی عجیب آغشته بود. داد زد: «کسی سیگار نکشه!»

رو به مرد که بلا تکلیف نشسته بود؛ گفت: «این جا نیومدین سیزده بدر»

و با انگشت به درمانگاه اشاره کرد: «اون مرد، دَم درمانگاه»
مرد سیگارش را انداخت و لوله‌ی سیمونوف را به طرف درمانگاه گرفت. مردی میان سال، دختری حدود
نه ساله را در آغوش داشت. دخترک بیمار و ناتوان به نظر می‌رسید.
مرد که حدود دو برابر سرهنگ سن داشت؛ با لحنی ملتمسانه گفت: «معترض نیست. بچه‌اش
مریضه.»

فرمانده بی‌حوصله پاسخ داد: «دستور دادیم در درمانگاه‌ها را باز نکنند. اگه تخطی کنند؛ درمانگاه را
آتش می‌زنیم. بزنش! بیا اون سمت خیلی شلوغه!»
این را گفت و خودش با سرعت به سمت چند تیرانداز دیگر که خیابانی را زیر گلوله گرفته بودند؛ دوید.
مرد با دوربین سیمونوف که دیگر برایش غریبه شده بود؛ دوباره آن مرد و کودکش را کاوید. مرد به در
درمانگاه لگد می‌زد و التماس می‌کرد که به داد آن‌ها برسند. دخترک در آغوشش بی‌حال و تب‌دار با
چشمانی نیمه باز به آسمان چشم دوخته بود. به نظر می‌رسید امیدی به بهبودی‌اش نیست. نوک
اسلحه را از قلب مرد به سمت دخترک برد.

صدای سرهنگ بلند بود: «بزنین! بزنین! دارند بیشتر می‌شن! بزنین این کثافت‌ها رو! بزنین این
حروم‌زاده‌ها رو!»

چقدر از این کلمه‌ی ابداعی آخوندها - «حرام‌زاده» - بیزار بود. هرگز در تمام زندگی‌اش آن را به زبان
نیآورده بود. سرش گیج رفت. در گوش‌هایش، صدای زنگی ممتد و وحشتناک را می‌شنید. به سختی
توانست ماشه را بکشد و سپس از شدت درد، چشمانش را بست. صدایی بسیار بلند در میان آن همه
هیاهو، توجه سرهنگ و باقی تیراندازان را به خود جلب کرد. مرد دخترک مرده‌اش را در بغل فشرده بود
و اشک‌ریزان رو به کلانتری فریاد می‌زد: «مرگ بر دیکتاتور! مرگ بر جمهوری ننگین و آدم‌کش جمهوری
اسلامی! مرگ بر سید علی خامنه‌ای! مرگ بر ...»

دیگر ادامه نداد. با تیر تک‌تیراندازی دیگر به همراه کودکش نقش زمین شده بود. سرهنگ نگاهی به
تک‌تیرانداز انداخت که از چشم چپش خون جاری شده بود. دستور داد او را به پایین و داخل کلانتری
انتقال دهند. دو نفر بازوهایش را گرفتند. هنوز از چشم چپش خون سرازیر بود و آن قطره‌های خون،
ردی تا پایین کلانتری به جای گذاشته بود.

آسمان مثل شب‌های پیشین عادی بود، پر بود از ستاره‌های کم‌نور و بی‌جان و ستاره‌های
درخشان. رفته‌رفته خیابان خلوت شد و صدای گلوله‌ها کم فروکش کرد. هر چند قدم، اجساد
روی زمین افتاده بودند. برخی‌ها به نظر می‌رسید هنوز جان در بدن دارند. اما تک‌تیراندازها هر کسی را
که به سمت‌شان می‌رفت؛ با تیر از پا در می‌آوردند.

زمین، تلی از خون و جسد شده بود. حدود چهار صبح، مردی مست در حال گذر از همان خیابان بود
که اکنون سکوتی غیر عادی بر آن حاکم شده بود. مرد، تلوتلو خوران می‌گذشت. با این حال پای بر
خون نمی‌گذاشت. از گوشه‌هایی می‌رفت که پاک بود و انگار فی‌البداهه شعری را زمزمه می‌کرد:

«گویی در مراسم آیینی فتنه‌انگیز و ویرانگر، قربانی‌های تقدیم شده توسط ناهنجارترین گروهک‌های
تاریخ را با شکم‌هایی خالی از رحم و تخمدان، و با بدن‌های زخمی و خونین، پس از هم‌خوابگی‌های
تحمیلی روی یکدیگر مدفون کرده‌اند.

و زمین...

و زمین تاب این همه پلیدی را نداشت.
و زمین تاب این همه پلیدی را ندارد و هر شب خون بالا می‌آورد.
و زندگی در اینجا به یک بازی شبیه است.
بازی‌ای تلخ، خشن و خالی از هرگونه شرافت.
بازی‌ای با تار و پود کابوس و درد.»



از وقتی عبد و همزمش را سوار آمبولانس کردند تا به پشت جبهه منتقل بشود، چند باری توی راه توقف کردند. ایست‌های بازرسی راه را باز می‌کردند تا آمبولانس سریع‌تر به دمشق برسد. همه هم می‌خواستند از نزدیک این مرد ایرانی فداکار را ببینند و از کار بزرگی که خبرنگارها و سربازها درباره‌اش حرف می‌زدند سؤال کنند.

در یک ایست بازرسی، مردی تنومند با یونیفرم آمریکایی و پوتین‌های نایک، عبد را برانداز کرد و به عربی چیزهایی گفت. پرستاری که عقب نشسته بود و با روپوش سفید و یک قبضه کلاش از عبد مراقبت می‌کرد، به عرب آمریکایی پوش گفت

«لا يفهم عربيه

نیازی هم نبود بفهمد. حتی اگر عربی هم می‌دانست، ترجیح می‌داد از آن روز به بعد دیگر نفهمد. حتی دلش نمی‌خواست فارسی مادری‌اش را بفهمد. مرد یونیفرم پوش کلاش را از این شانه به آن شانه جابه‌جا کرد. کمی فکر کرد و گفت

«الشعب الايراني وري ناييس

اصرار داشت حتماً چیزی بگوید. بعد در عقب آمبولانس را بست و اجازه‌ی عبور داد.

آمبولانس که راه افتاد، پرستار گفت

«اگه خوش‌شانس باشیم نیم ساعت دیگه می‌رسیم»

عبد اما دوست داشت شانس، یک خمپاره‌ی دیگر باشد تا کار او را مثل همزمش یکسره کند. داشت به اتفاقی فکر می‌کرد که چند ساعت قبل از سرگذرانده بود که آمبولانس توی دست‌انداز افتاد. سرعت آمبولانس هم آن‌قدر زیاد بود که عبد روی تخت یک‌بری شد و کمربند ایمنی نتوانست نگهش دارد. پرستار مجبور شد بین عبد و همزمش، عبد را انتخاب کند. کمک کرد تا عبد دوباره صاف دراز بکشد. بعد با مشت به شیشه کوبید و به عربی چیزی گفت. سرعت آمبولانس کمتر شد و پرستار فرصت کرد تا همزم عبد را هم سر و سامان بدهد. یک ایرانی بخت‌برگشته که آمده بود سوریه تا جنگ را از نزدیک ببیند و درباره‌اش بنویسد، اما خمپاره کاری کرده بود که گروه امداد مجبور شدند با کاردک و بیلچه باقی‌مانده‌هایش را جمع کنند و توی کیسه بریزند. هر جا می‌رفتند، کیسه را مثل ته‌مانده تره‌باری که آخر وقت از بازار خریده باشند این طرف و آن طرف می‌بردند. یک پلاک هم به دسته‌ی کیسه گره زده بودند تا هویت طرف معلوم باشد. عینک نمره چهار نویسنده‌ی بیچاره هم کج و کوله توی مشت عبد بود.

در ایست بازرسی بعدی، یک درجه‌دار سوری اصرار داشت با عبد عکس یادگاری بگیرد. در یک ایست بازرسی دیگر، یک سرهنگ باسابقه می‌خواست عبد با دستخط خودش و با خط فارسی برایش یادگاری بنویسد. پرستار همه را با بهانه‌های واقعی دک می‌کرد تا به موقع به قارگاه برسند.

«توی شوکه...»

«دستش شکسته...»

همه هم به عربی.

هر بار کسی عبد را می‌دید، طوری برخورد می‌کرد که انگار اودیسیوس را در جنگ داخلی سوریه دیده. عبد می‌خواست بزند زیر گریه. اما خودش را کنترل می‌کرد و فقط در دلش می‌گفت خدایا گه خوردم. حلالم کن خدا

در قرارگاه، به جز دوسه مقام نظامی رسمی که ایرانی هم بودند، چند خبرنگار جنگی هم بودند که بی‌امان فیلم و عکس می‌گرفتند. در ورودی حتی سربازان شیفت با سلام نظامی از عبد استقبال کردند. بالاخره وقتی به درمانگاه صحرایی رسیدند و عبد را روی تخت گذاشتند، کمی آرام گرفت. پرستار که وظیفه داشت عبد را همراهی کند، گفت

«الان استراحت کن. برات غذا میارن بعد هم سردار میاد ازت عیادت کن»

سرش را به گوش عبد نزدیک کرد و گفت

«احتمالاً با پرواز فردا صبح برمی‌گردی ایران»

و لبخندی حسرت‌بار زد. عبد فقط نگاهش کرد. پرستار عبد را تنها گذاشت و رفت جلوی ورودی چادر درمانگاه روی صندلی نشست.

نیم ساعت بعد دو مرد که آن‌ها هم روی لباس نظامی روپوش سفید پوشیده بودند آمدند و عبد را معاینه کردند.

«درد داری اخوی؟»

پرستار از جلوی چادر گفت

«اسمش عبدالرحمانه. صداش می‌زنیم عبد»

عبد گفت

«نه»

یکی از دکترها که پوست قهوه‌ای سوخته داشت و یک دستش مصنوعی بود، به همکارش گفت
«کوفتگی شدید. خوشبختانه شکستگی نداره»

همکار دکتر که فارسی را با لهجه‌ی عربی حرف می‌زد، گفت

«اعجاز... معجزه. یعنی خمپاره... امداد گفته از زیر دیوار خرابه درآمده»

دکتر اصلی گفت

«شجاعت شما در تاریخ این جنگ می‌مونه. حتی اگه اون زن بیچاره زنده نموند تا ببینه»

عبد گفت

«دوستم؟»

دکتر گفت

«دوستت؟»

پرستار دوباره گفت

«نویسنده رو می‌گه همون که تو کیسه آوردیمش»

دکتر گفت

«انا لله و انا الیه راجعون»

پرستار گفت

«الفاتحه»

و سکوت برقرار شد. عبد برای اولین بار بهانه‌ای پیدا کرد تا گریه کند.
دکترها برای عبد غذا و مواد تقویتی سفارش دادند. یک آرام‌بخش قوی هم تجویز کردند تا عبد چند
ساعتی بخوابد. وقتی می‌خواستند چادر درمانگاه را ترک کنند، پرستار پرسید
«دکتر بیرمش حمام؟»

دکتر گفت

«نه. اول سردار ببینه بعد»

پرستار احترام نظامی گذاشت و دکترها از چادر بیرون رفتند. پرستار به عبد گفت
«ببین چیکار کردی که سردار شیش‌ستاره نوبت گرفته بیاد تو رو ببینه»

عبد گفت

«الان کجاییم؟»

پرستار گفت

«قرارگاه... یک ساعتی دمشق. فرودگاه هم همین پشته»

کمی بعد دو مرد دیگر با یونیفرم آشپزخانه برای عبد غذا و شربت زعفران آوردند. عبد نه اشتها داشت
و نه گرسنه بود. هنوز عینک هم‌رزش را توی مشتش گرفته بود. در مدتی که پرستار ترتیب غذای عبد
را می‌داد، پزشک دیگری آمد و آرام‌بخش را به عبد تزریق کرد. پرستار گفت
«شاید بهتر باشه لباس‌هاشو عوض کنین. آشغال لباس‌ها ممکنه عفونی باشه»

خود عبد هم احساس می‌کرد چیزی مثل حشره توی شلوارش تکان می‌خورد. پرستار نگهبان پشت
نوشابه آروغ زد و سرش را بلند کرد و گفت
«دستوره. نمی‌شه»

داروی آرام‌بخش آن‌قدر قوی بود که عبد رفتن پرستار را ندید. از آن مهم‌تر نفهمید عینک هم‌رزش از
دستش افتاده.

عبد در شاهین‌شهر اصفهان، با تنها دارپاشی که تکه‌ای آسفالت به اندازه‌ی دو متر در دو متر بود،
روزها شال و روسری می‌فروخت و شب‌ها فلافل و سمبوسه. زمستان‌ها درآمدی نداشت و تابستان‌ها
که وضع فروش بهتر می‌شد، باید اجاره‌ی همان دو متر را می‌داد، باج نماینده‌ی شهرداری را هم کنار
می‌گذاشت و کمک‌خرج مادر و خواهر معلولش هم بود. تنها دل‌خوشی‌اش این بود که پدرش برایشان
خانه‌ای نقلی به ارث گذاشته بود که مادر عبد هیچ‌وقت حاضر نمی‌شد آن را بفروشند و با پولش تکه
آسفالت کنار کانال را به مغازه یا تاکسی تبدیل کنند. عبد خدا را شکر می‌کرد که مشکل خواهرش هم
فقط ویلچر بود و داروهایی که یک دختر سی‌وهشت‌ساله‌ی دیابتی باید مصرف می‌کرد. عبد هیچ‌وقت
به روی خودش نمی‌آورد که با چهل سال سن نه زنی دارد نه بچه‌ای. کارهای زناشویی‌اش را با همان
مشتی‌های شال و روسری انجام می‌داد. این، قبل از زمستان پارسال بود که سوزاک گرفت و مرگ را به
چشم خود دید.

وقتی جریان سوریه را از دست‌فروش بغل‌دستی‌اش شنید و مطمئن شد حقیقت دارد، تصمیمش را
گرفت. دویست میلیون، شاید هم بیشتر، به علاوه‌ی حقوق ماهانه. به مادرش و خواهرش که حکم
دختر عبد را داشت گفت به شمال می‌رود تا در یک دوره‌ی آموزشی کشاورزی شرکت کند. گفت
«شاید شیش‌ماهی طول بکشه ولی در عوض مدرک میدن با وام بلاعوض. زندگیمون زیر و رو میشه»

یک ماه بعد، عبد یک آخر شب اسفندماه در فرودگاهی در تهران، سوار هواپیمایی شد که پر از مردان افغانی بود که برای دفاع از ناموس و دین و آخرتشان راهی سوریه می‌شدند.

در دمشق یک دوره‌ی فشرده‌ی آموزش رزم دید و بلافاصله زیر نظر یک افغان باتجربه در محله‌های حومه‌ی شهر گشت می‌زد و گزارش می‌داد. همان‌جا هم‌رزم نویسنده‌اش را دید. مردی عینکی که به عبد یاد داد چه بنویسد و چگونه. در تمام مدتی که عبد کار گشت‌زنی می‌کرد همراه هم‌رزمش بود.

صبح روزی که عبد به قهرمان تبدیل شد، مثل همیشه آماده شدند و پوتین‌هایشان را محکم بستند. باید به چند محله در یک ساعتی دمشق می‌رفتند و سر و گوشی آب می‌دادند. عبد که یک سبزه‌ی قدبلند بود و کسی به او شک نمی‌کرد، نویسنده هم با آن عینک و ابروها و موی سفید بیشتر شبیه پیرمردی لب‌گور بود تا سرباز. فقط مافوق افغانستانی می‌توانست مثل نقطه‌ای سیاه در دل سفیدی توی چشم باشد. اسمش ملا برادر بود ولی دروغ می‌گفت.

وقتی از تویوتا پیاده شدند، به جز خرابی چیزی ندیدند. عبد به چشم خودش دید که این حرف راست است که پرنده پر نمی‌زند. گروه سه‌نفره کلاش‌ها را مسلح کردند و تقسیم شدند. قرار گذاشتند مسیری دایره را بگردند و هر نیم ساعت یک جا جمع بشوند. محله‌ای آپارتمانی و وسیع بود که انگار همه جایش را کوبیده بودند تا از نو بسازند.

نیم ساعت بعد در آپارتمانی که هنوز دو طبقه‌اش سالم مانده بود به هم رسیدند. عبد و هم‌رزمش روی اسکلت راه‌پله نشسته بودند و آب می‌خوردند که دیدند ملا برادر با یونیفرم آمریکایی از راه رسید. جناب فرمانده مثل بچه‌ای که لباس عید خریده باشد، مدام به سر و وضع خودش نگاه می‌کرد و غرق کیف شده بود. عبد به هم‌رزمش گفت

«کم کم باید سه سبزه کوتاهش کنه»

هم‌رزم عبد که عینکش را تمیز می‌کرد، گفت

«می‌دونی چیش جالبه؟»

عبد قمقمه آب را پرت کرد برای آمریکایی جدید و گفت

«چی؟»

«اینکه یه ملت این قدر کارش درست باشه که دشمنش عاشق لباس اون ملت باشه»

عبد ابرو بالا انداخت. از ملا برادر پرسید

«چقدر پول این لباسه؟»

افغان دوباره خودش را برانداز کرد و گفت

«بسیار زیاد. تازه به دالر»

بعد مرد افغان ساکت شد. کلاش خود را جلوییش گرفت و منتظر ماند. عبد و هم‌رزم عینکی‌اش هم ایستادند و کلاش‌ها را مسلح کردند. مرد افغان رو به تیغه دیواری که زمانی اتاق پشت آن بود به عربی چیزهایی گفت. کمی که گذشت اول دستمالی سفید و بعد زنی سفیدتر از دستمال از پشت دیوار بیرون آمد. مرد افغان گفت

«برحذر باشین. شاید نفوذی باشد»

هم‌رزم عبد پوزخند زد. عبد به او نگاه کرد و گفت

«این که مسلح نیست»

زن فقط یک تا پیراهن داشت و یک دامن که تا نیمه پاره بود. رانهای گوشتالوی زن بیرون بودند. پیراهنش هم چند پارگی بزرگ داشت. عبد که تخصصش بدن‌شناسی زنان بود، می‌توانست پستان‌های زن را، نافش را و حتی مسیر منتهی به شرمگاه زن را ببیند و گفت «بابا نفوذی کدومه؟ این از وسط فیلم سوپر اومده جهنم»

هم‌رمزش خندید. زن هم لب‌خند نامطمئن به لب آورد. ملا برادر گفت «ساده‌ای دیگر. چه می‌فهمی زیر دامنش چی می‌تواند باشد»

هم‌رمز عبد گفت

«چی می‌تواند باشد؟ ده کیلو تریاک انباری زده لابد»

ملا برادر گفت

«من اینجا می‌گویم چی بشود»

عبد هم مثل هم‌رمزش ادای ملا برادر را درآورد و گفت

«پس بگو چی بشود»

ملا برادر زن را مجبور کرد تا کنار راه‌پله بیاید و دست‌هایش را از اسکلت راه‌پله آویزان کند. خودش هم می‌ترسید. بعد به عبد گفت

«آهسته نزدیکش شو. تجسس کامل»

عبد به هم‌رمزش نگاه کرد. خودش هم بدش نمی‌آمد. جلو رفت و پشت زن ایستاد. اول آرام و با خجالت زورکی زیر بغل‌های زن را گشت. مرد افغان گفت

«سست نباش. بگرد. همه جایش را»

عبد می‌توانست عطری را که زن ماه‌ها پیش زده و حالا زیر بوی عرق زنانه‌اش محو شده بود بو بکشد. گردن زن را لمس کرد، پایین آمد و پستان‌های زن را طوری مالید که از گشتن دقیق‌تر بود. زن شنید که عبد بزاق دهانش را قورت می‌دهد، عبد هم شنید که زن ناله‌ی مخصوصی می‌کند که زنان وقتی پس از مدت‌ها آماده می‌شوند عشق‌بازی کنند. زن به عربی چیزی گفت و عبد دست نگه داشت. ملا برادر جواب زن را داد و به عبد گفت ادامه بدهد

«می‌گوید آب و غذا می‌خواهد هر کاری هم جایش می‌کند»

هم‌رمزشان گفت

«اذیتش نکن این هیچی نداره»

ملا برادر گفت

«عبد پایینش را هم بگرد. وقتی مطمئن شدیم آن وقت»

عبد هم از خدا خواسته به مناطق پایین‌دست جغرافیای زن رسید. در جنگ بیرون چیزی به دست نیاورده بود و حالا در جنگ شهوت مردانه بود. هنر دستمالی را به میان پاهای زن کشاند. وقتی دید هم‌رمزش جای دیگری را نگاه می‌کند و ارسی را به معاینه تبدیل کرد. سرانگشتانش خیس شد. حتی تشخیص داد زن باکره نیست. چیزی که نمی‌دانست این بود که یک زن گرسنه و تشنه در آن وضع چقدر رمق دارد که آن‌طور تحریک بشود؟ یاد پدرش افتاد که سال‌ها پیش گفته بود

«این بی‌پدر گرسنگی و بی‌پولی حالیش نیست همیشه آماده‌اس»

پدر عبد این حرف را درباره‌ی مردها زده بود. عبد فکر کرد مسئله به نژاد مربوط باشد.

دستمالی که تمام شد، عبد عقب کشید ولی چشم از زن برنمی‌داشت. تازه به جو عادت کرده بود. با نگاهی که مشتری‌هایش را برانداز می‌کرد به زن عرب نگاه می‌کرد. می‌توانست بفهمد گرسنگی و ضعف چطور اندام زیبا و جوانش را تحلیل برده. زنی بود با قدی تقریباً بلند. از مرد افغان بلندتر بود. پستان‌های درشتی داشت که عبد را مجبور کرد به دست‌هایش نگاه کند تا مطمئن شود آن میوه‌های کاملاً رسیده در دست‌هایش آرام می‌گیرند. عبد قمقمه‌ی آبش را که از اسکلت ساختمان آویزان بود برداشت و با اشاره‌ی فرمانده به زن داد. زن تشکر کرد و قمقمه را سر کشید. بعد با ایما و اشاره به دهانش، غذا خواست. پشت سر هم می‌گفت

«طعام... طعام»

مرد افغان گفت

«هنوز کار بالای دست داریم من غذایم را می‌خواهم»

همرمزشان جلو آمد و از کوله‌پشتی‌اش تکه‌ای نان و کره و پنیر جدا کرد و به زن داد. زن با ولع آن مائده‌ی زمینی را می‌بلعید. همرمز عبد گفت

«من میرم پایین»

مرد افغان به عبد نگاه کرد و وقتی سکوت عبد را دید مخالفتی نکرد و گفت

«مواظب باش»

وقتی عبد، مرد افغان و زن تنها شدند، آرامش برقرار شد. مرد افغان گفت

«می‌گویند پول بدهیم برایمان کار انجام می‌دهد»

عبد گفت

«شاید اونجاهاش بمب جاساز کرده باشه»

و خندید. مرد افغان هم خندید و گفت

«پس اول تو کارت را بکن که اگر بمبی باشد من بفهمم»

عبد گفت

«خودش چی؟ راضیه؟»

مرد افغان به عربی با زن حرف زد. زن خندید و گفت

«آنا راضی انت ترضی الله یرضی»

و هر سه نفر خندیدند. فرمانده آمریکایی پوش پایین رفت تا عبد کارش را بکند. عبد جای مناسبی میان نخاله‌ها و دیوارهای خراب‌شده پیدا کرد. به پوزیشنی فکر می‌کرد که بتواند آنجا اجرا کند. حاضر بود آن کلاش لعنتی را با یک اسپری تأخیری تاخت بزند. ساختمان مخروبه زیر دریایی از تستسترون دفن شده بود و عبد جنگ دوم را هم با علاقه و اراده‌ی خودش داشت می‌باخت. بالاخره یک صفحه‌ی تخت از دیواری که یک‌جا کنده شده بود پیدا کرد و منتظر زن ماند. زن با دست نشان داد که پول می‌خواهد و گفت

«دلار. فلوس»

عبد از جیب شلوارش چند اسکناس درآورد. عکس خواهرش هم میان اسکناس‌ها بود. یک ده‌دلاری جدا کرد تا به زن بدهد اما عکس خواهرش را که دید، یک پنجاه‌دلاری به زن داد. پول زیادی هم نداشت. زن پول را محکم توی مشتش گرفت. بعد تنها پوششی که به تن داشت را درآورد. یک پیراهن

که عکس دریا رویش بود و آن قدر سوراخ داشت و پاره بود که تمام آب دریا از آن‌ها خالی شده بود. دامنش هم نیازی به درآوردن نداشت. زن لاغر شده بود و دامنش خودکار پایین افتاد. عبد بود و شهوت و زنی به سفیدی سنگ‌های مرمر. حتی بوی عرق و موهای زائد بدن زن عبد را دل‌زده نکرد. اعتقاد عملی داشت که در زن‌ها چیز بدی وجود ندارد. دلش می‌خواست فقط بنشیند و این پیکر سفید و زیبا را تماشا کند. لب‌های برجسته‌اش را. سینه‌های شق‌ورقش را با نوک قهوه‌ای مات که انگار در شیارهایش روزگاری رودهایی باستانی جاری بوده است. عبد محو تماشای زن بود که مرد افغان از پایین داد زد «کوتاهش کن سرباز»

نیم ساعت بعد کار عبد تمام شده بود و هر دو لباس‌هایشان را پوشیده بودند. مرد افغان دوباره داد زد «تمام هستی»

عبد گفت

«تمام هستم بیا»

و همان موقع زمین و زمان به هم ریخت. خمپاره‌ای ناخوانده که معلوم نبود از کجا پرواز کرده، درست وسط بنای دو طبقه فرود آمد. عبد آخرین چیزی که دید زن بیچاره بود که با موج انفجار به طرف او پرت شد و سقفی که روی زن خراب شد. یک ساعت بعد، وقتی گروه امداد آمدند تا اگر کسی زنده مانده را ببرند، عبد هنوز گیج بود و موج انفجار گوش‌هایش را بسته بود. آوار را از روی بدن تکه‌پاره‌ی زن برداشتند و زن را هم از روی عبد. عبد را روی برانکارد پایین بردند. مرد افغان در راه‌پله از هم پاشیده بود و هم‌زمان هم پایین‌تر مثل میوه‌های پلاستیکی بازار شده بود. عبد فقط توانست دست دراز کند و عینکش را بردارد. نیم ساعت بعد در آمبولانس وقتی توانست چیزهایی بشنود فهمید که «شعب ایرانی برای نجات زن عرب جانشان را به خطر انداختند»

حدود نیمه‌شب عبد با داد و فریاد بیدار شد. مدام اسم خواهرش را صدا می‌زد و می‌گفت «که خوردم غلط کردم...»

و خدا را صدا می‌زد. اثر آرام‌بخش از بین رفته بود. سردار که برای دیدن قهرمان آمده بود با افتخار انتظار کشیده بود تا عبد بیدار شود. دکترهایی که جدید بودند به چادر درمانگاه آمدند و آرام‌بخش دیگری به عبد زدند. عبد کمی هذیان گفت و دوباره خوابید. دکتری که ایرانی بود به سردار گفت «حاجی این آدم دیگه سرباز بشو نیست»

سردار گفت

«چشه؟»

دکتر گفت

«این اولشه. تروماست»

سردار سری تکان داد و به پرستار شیف‌ت گفت

«صبح آماده‌اش کنین با پرواز فردا برگرده.»

بعد سرش را چند باری تکان داد.

صبح زود عبد از خواب بیدار شد. پرستاری که دیروز همراهش بود دوباره بالای سرش بود. عبد گفت

«خواب دیدم خواهرم مرده»

پرستار گفت
«خیره ایشالله»

بعد یک دست لباس نو روی تخت گذاشت و گفت
«سردار فرمودند اول دوش بگیر بعد غذا بخور. یه ماشین میاد دنبالت. با پرواز ظهر برمی گردی ایران»
و کمک کرد تا عبد به حمام برود. حمام یک چهاردیواری یک نفره بود که از طلق لاکه درست شده بود.
یک شیلنگ آب هم با طناب از بالا آویزان بود. پرستار دمای آب را تنظیم کرد و رفت صبحانه را بیاورد.
عبد لباس هایش را درآورد. گوشه‌ی فاق شلوارش را که از دیروز اذیتش می کرد واری کرد. فکر می کرد
حشره‌ای چیزی آنجا باشد. اما یک تکه گوشت بسیار نرم بود که رنگ قهوه‌ای مات داشت. با شیارهایی
که زیر دوش، آب از میانشان عبور می کرد. مثل رودخانه‌های باستانی.

شاهپرک از پنجره وارد اطاق شد ودوری زد وروی میز نشست بالهایش را صاف دردو طرف بدنش گرفت، کمی بلند شد ولی مثل اینکه تصمیم درستی نگرفته باشد دوباره روی میز نشست این بار بالهایش را جمع کرد.

با پاهای کوچک اش روی میز شروع به راه رفتن کرد بالهایش را هی بازمی کرد وهی می بست تا انتهای میز رفت وبعد مثل کسی که پشیمان شده باشد چرخي زدو برگشت. دختر کوچولویم از من خواست تا بر پشت شاهپرک سوارش کنم اورا بلند کردم وبر پشت شاهپرک نشاندم.

شاهپرک بالهایش را باز کرد واز روی میز بلند شد ودور اطاق چرخي زد وبه طرف پنجره رفت تازه به خودم آمدم به طرف پنجره دویدم تا آنرا ببندم ولی شاهپرک از آن خارج شد.

وای خدای من دختر کوچولویم را کجا برد از در بیرون زدم نمی توانستم اورا به بینم جهت رفتن ش را گرفتم وتند تند می دویدم اورا نمی دیدم . خدایا کمکم کن من چه اشتباهی کرده بودم. هرچه آسمان را نگاه می کردم. چیزی نمی دیدم .بر خود لعنت می فرستادم که این چه کاری بود که من انجام دادم چرا باید من این اشتباه را می کردم.

هرچه گشتم پیدایش نکردم آخر به فکر م رسید که درانتهای این محله دردامنه کوه گلهای رنگارنگ زیاده هست با عجله به آن سمت دویدم وقتی که به آنجا رسیدم شاهپرک های زیادی آنجا بود. خدای من کدام از اینها دختر کوچولوی من را با خودش آورده بود.هرچه نگاه می کردم از دخترم اثری نمی دیدم ناامید به این طرف وآن طرف می رفتم ودختر کوچولویم را صدا می کردم ولی انگار اثری نبود.

ناامید به اطراف می چرخیدم وبه خود لعنت می فرستادم . ناگهان دیدم که شاهپرکی که دختر کوچولویم سوار بر او بود از دور پیدا شد. دخترم را صدا کردم .اودرحالی که می خندید باشادی گفت :بابابزرگ بین من کجاهستم.

دخترم، بیا پایین تا با هم گل به چینیم.

شاهپرک برروی گلهای چرخي زد وآهسته بر روی گل سرخی نشست .دخترم را بلند کردم و با هم به طرف خانه حرکت کردیم،شاهپرک نیز بالای سرمان پرواز می کرد وبا ما وارد خانه شد از آن روز به بعد من و دختر کوچولویم با شاهپرک ها دوست شدیم.

مگس ها به موقع رسیدند: علیرضا در بندی

چند مگس شاید در حدود هفت یا هشت مگس بر روی حفره سیاه چشم چپ نشسته بودند. از جایشان تکان نمی خوردند. گویی می ترسیدند که مگسی بیاید و جای آنها را بگیرد. راستی واحد شمارش مگس ها چیست ؟

وای بر شتر خار پیمای صبور ، باربر ، بیابانگرد که او را نفر می شمارند و انسان را هم نیز نفر اما مگس را چه می شمارند؟ شاید عدد.

چند مگس بر روی انبوه ریش و سبیل سفید مرد در حال بازی بودند. بی قید می نشستند و دوباره برخاسته چرخ می زدند و ناگفته اتاق زده و دوباره به جای قبلی خود باز می گشتند. بی هیچ پروایی از اشغال جای خودشان.

بیست یا سی مگس بر روی دو گوش مرد نشسته بودند. آنها گویی قانونی داشتند. هر یک یا دو مگس بی مزاحمت دیگران داخل گوش ها می شدند و چند لحظه سیر و سیاحتی یا زیارتی کرده و دوباره خارج می شدند و بعد یک یا دو مگس بعدی . شاید آنها روشنفکران جامعه مگس های انبوه این اتاق بودند. اما گردن به پائین مرد در از کشیده بر روی تخت دیگر قابل رویت نبود . بدن لاغر و استخوانی مرد از انبوه مگس ها به رنگ سیاه در آمده بود.

در آهنی و کوچک حیاط با ناله باز شد. کسی با قدمهای سریع از کنار حوض خالی و ترک خورده و بی آب و از کنار تک درخت خشکیده از بی آبی و گرما خود را به در دو لته چوبی آبی رنگ رساند. با تمام وجود ضربه ای به در زد . گویی در زندانی شکسته شد . ابر سیاهی از مگس های گریزان از برابر دیدگان بهت آلود دختر از اتاق خارج شد . صدای شیون زنی سکوت و آرامش حیاط کوچک و محقر را شکست دیوارها با آجرهای گر گرفته و کهنه در تف گرمای تابستان ذوب شد . تکه سرگردان موشکی از دامن خورشید در آسمان چرخید و بر پیکر جوان مرد فرود آمد . زمین و زمان سیاه شد. پیرزن اشک نمی ریخت شیون نمیکرد گیسو پیریشان نکرده و صورت نمی خراشید. دختر برگه پزشکی قانونی را از دست پیرزن گرفت . بر روی آن نوشته شده بود :مرحوم جانباز به دلیل قطع برق و به علت آنکه دستگاه هواساز اکسیژن بعلت قطعی آب قادر به تولید اکسیژن نبوده است. در حدود پانزده ساعت با مرگ جنگیده و در پایان تسلیم آن شده است.

عجیب بود.

دختر در ذهن مرور میکرد . پدر پانزده سال هم با وجود قطع نخاع با مرگ و بر روی همان تخت و در کنار همان دستگاه که با آب و برق کار میکرد، جنگیده بود ای لعنت بر عدد پانزده.

شماره: ۱

در نمیدونم ترین حالت خودمم.
جایی بین یخ‌زدگی و آب شدن. انگار یخی ام که از قالب درآوردن و زیر آفتاب گذاشتن، ولی هربار قبل از آب شدن دوباره برمیگردونن توی فریزر و منجمد می‌شم.
مثل سیزیفی ام که هملت وار زیسته. بین بودن و نبودن و کارهای پوچی که مرا بجایی نمی‌رسانند، دست و پا می‌زنم.
باید از خدایان شاکی باشم. این سرنوشت برای من ناعادلانه است.
و یا شاید بهتر باشد که با هیچ‌خدایی درگیر نشوم. خدایان مرگ و گرسنگی و جنگ به راه می‌اندازند.
باید خودم را دور کنم از همه چیز یا از آن منی که بوده‌ام فاصله بگیرم.

شماره: ۲

فاصله گرفتم از خودم
حالا دو نفرم که هیچ ربطی به من ندارند.
هیچکدومشون رو نمی‌شناسم، اصلا نمی‌دونم این منی که داره الان حرف می‌زنه کدومه؟ شاید سه نفر باشیم.
باید کلمات رو زیر تیغ جراحی ببرم و بشکافم تا ردی از خودم پیدا کنم و یا منتظر بمانم تا روح کلمات به من بازگردد.
باید دوباره زاییده بشم از نو.
اما خودم رو شبیه دایناسور منقرض‌شده‌ای می‌بینم که از یخبندان جان سالم به در نبرده.
ولی گاهی هم پای مورچه‌ای رو حس می‌کنم که روی تنم راه می‌رود و به غلغلکم می‌اندازد.

شماره: ۳

بیدار می‌شم.
اطرافم پر از جنازه‌هایی که تکنون می‌خورن.
می‌ترسم ازشون.
بیشتر از خودمون شبیه ما هستن.
بیدار می‌شن، دور هم غذا می‌خورن، حرف می‌زنن، پست‌های اینستاگرامشون رو چک می‌کنن.
گاهی کنار پنجره سیگار می‌کشن.
و شب دوباره با ما به رختخواب برمی‌گردن.

این روزا همش از خودم می‌پرسم: ما واقعی هستیم یا اونا؟
اما بعد می‌بینم که هیچ «مایی» نمونده.
مرده‌ها مثل ویروس همه‌جا پخش شدن.
انگار این ماییم که اینجا غریبه‌ایم.
هر روز با صدای بلند به خودم می‌گم: اونا مردن، واقعی نیستن، ما واقعی هستیم، من واقعی ام...
ولی بیشتر که فکر می‌کنم، می‌فهمم که هیچ فرقی دیگه با ما ندارن.
انقدر زیاده که هر جایی می‌شه دیدشون.
گاهی اصلاً نمی‌شه تشخیص داد که مردن.
اشتباهشون می‌گیری با کسانی که قبلاً دوششون داشتی.
ولی حالا هر وقت کسی بهم لبخند می‌زنه فقط از خودم می‌پرسم که نکنه یکی از اونا باشه.
شاید، این منم که مُرده!



در خوانشی انسان‌شناسی، مسئله فقط مرگِ چند جوان نیست؛ مسئله این است که چگونه فرهنگ و جامعه فرایندی را طی می‌کند که جانِ انسان در زبان سیاست، ایدئولوژی، جنگ و حتی در روایت‌های روزمره، به امری قابل‌مصرف و کم‌هزینه بدل می‌شود؟ آن‌چه مهم است، نه صرفاً سوگ، بلکه پرسش از سازوکارهای فرهنگی و سیاسی تولیدِ ارزانِ مرگ است: مرگی که می‌تواند در لوای (دفاع از وطن)، (جهاد)، (تکلیف)، (شهادت)، (فداکاری) یا حتی (مبارزه با وضع موجود) مشروعیت پیدا کند.

از منظر انسان‌شناسی فرهنگی- اجتماعی، هر جامعه‌ای برای معنا دادن به رنج و مرگ، روایت می‌سازد. اما مسئله از آن‌جا آغاز می‌شود که روایت، به‌جای حفظ شأنِ انسان، او را به ابزار بدل کند؛ ابزاری برای تثبیت قدرت، بازتولید ترس، یا پیشبرد پروژه‌ای ایدئولوژیک. در این‌جا، جوانی که هنوز برای آینده‌اش رؤیا داشته، برای خانواده‌اش برنامه ریزی کرده است، و برای زندگی‌اش افق ترسیم کرده، ناگهان در متنِ کلان‌روایت‌ها ناپدید می‌شود. او دیگر یک (فرد) نیست؛ به (عدد)، (نماد)، (شهید)، (قربانی)، یا (پیش‌مرگ) تبدیل می‌شود.

از منظر انسان‌شناسی سیاسی، باید پرسید چه سازوکارهایی بدنِ جوانان را در اختیار سیاستِ مرگ قرار می‌دهد. وقتی سرباز وظیفه‌ای در پادگان بی‌پناه می‌ماند، وقتی تصمیم‌های کلانِ امنیتی و نظامی، بر دوش کسانی فرود می‌آید که کمترین سهم را در طراحی آن داشته‌اند، و وقتی جنگ یا بحران با لایه‌های تبلیغاتی و ایدئولوژیک توجیه می‌شود، در واقع با نوعی نابرابری بنیادین در توزیع ریسک مرگ روبه‌رو هستیم. در این منطق، برخی می‌میرند تا برخی دیگر بمانند؛ برخی می‌سوزند تا دستگاه قدرت، زبانِ اقتدارش را حفظ کند.

و این‌جا طرح پرسش‌های زیر اهمیت می‌یابد:

آیا نباید درباره این قربانیان سخن گفت؟
آیا نباید درباره آن سربازانی که نه تصمیم‌گیر بوده‌اند و نه صاحب قدرت، اما در نهایت همچون انسان‌هایی معمولی کشته شده‌اند، آگاهی‌رسانی کرد؟

آیا نباید درباره جوانانی که به دلیل فقر، مناسبات فرهنگی و اجتماعی، باور مذهبی، جذب روایت‌های ایدئولوژیک به این مسیر کشیده شده‌اند، گفت‌وگویی صادقانه و شفاف شفاف داد؟

پاسخ، بی‌تردید، پاسخ مثبت است؛ باید گفت، باید نوشت، باید روشن کرد. زیرا خاموش ماندن درباره این مرگ‌ها، خود بخشی از همان چرخه‌ای است که مرگ را عادی می‌کند. جامعه‌ای که درباره کشته‌شدن فرزندانش نپرسد، ناخواسته به تکرار همان سازوکارها تن می‌دهد. آگاهی بخشی در این‌جا فقط یک عمل رسانه‌ای نیست؛ کنشی اخلاقی و اجتماعی است برای بازگرداندن نام، چهره، تاریخ و آینده به کسانی که از آنان فقط خبرِ مرگ باقی مانده است.

پرسش بنیادی‌تر اما این است که چرا، پس از بیش از یک قرن واندی پس از مشروطه، هنوز هم باید با این واقعیت روبه‌رو باشیم که: ((از خون جوانان وطن لاله دمیده؟)) بدین معنا که: چرا هنوز جامعه ما نتوانسته از چرخه‌ای عبور کند که در آن، خون جوانان سوختِ بازتولید نظم سیاسی، بحران، اسطوره و قداست می‌شود؟

پاسخ را باید در پیوند پیچیده میان فرهنگ، سیاست و حافظه جمعی جست. در بسیاری از جوامع، مرگِ قهرمانانه به مثابه ارزش والا تثبیت می‌شود؛ اما هنگامی که این قهرمان‌سازی جای حق زیستن، حق انتخاب، و حق آینده را می‌گیرد، مرگ به جای استثنا، به قاعده بدل می‌شود. در چنین وضعی، جامعه نه فقط با جنگ بیرونی، بلکه با نوعی نهادینه‌شدن منطق قربانی روبه‌روست؛ منطقی که در آن، جوانان همیشه (برای چیزی) می‌میرند، اما کمتر فرصت می‌یابند (برای خودشان) زندگی کنند.

از این منظر، مسئله فقط جمهوری اسلامی، یا آمریکا، یا اسرائیل، یا هر فاعل بیرونی دیگری نیست؛ مسئله اصلی آن شبکه‌ای از قدرت، روایت و ایدئولوژی است که جان انسان را به میدان رقابت معناها بدل می‌کند. اگر جنگی رخ می‌دهد، اگر خشونت سازمان می‌یابد، اگر بدن‌های جوان به خاک می‌افتند، باید هم علت‌های بیرونی را

دید و هم ساختارهای داخلی تولیدپذیرکننده مرگ را و گرنه جامعه همیشه در سطح (فاعل) متوقف می‌ماند، بی‌آن‌که (زمینه) و (سازوکار) را بفهمد.

بنابراین، پرداختن به این جوانان -چه آنان که در خیابان کشته شدند، چه آنان که در جنگ، پادگان، یا زیر پرچم روایت‌های رسمی جان باختند- نه فقط یک ضرورت اخلاقی، بلکه یک ضرورت تحلیلی است. زیرا هر کدام از آنان حامل بخشی از تاریخ اجتماعی ما هستند: تاریخ فقر، ایمان، اجبار، امید، فریب، آرمان، و ناکامی.

و شاید مهم‌ترین وظیفه امروز ما این باشد که بگوییم: هیچ جامعه‌ای سالم نمی‌ماند اگر مرگ جوانانش را عادی کند. جامعه‌ای که نتواند از جان انسان دفاع کند، دیر یا زود در ذهن و زبان خود نیز به خشونت عادت می‌کند.



شهری که شبیه خودت بود: حسین

دیشب در شهری بیدار شدم که شبیه شهر خودت بود، اما یک میلی متر کج. خیابان‌ها کمی باریک‌تر، آسمان کمی پایین‌تر، و صداها انگار از داخل یک لیوان شیشه‌ای می‌آمدند. گوشیات دستت بود، ولی هر بار که صفحه را روشن می‌کردی، به جای آیکون‌ها، تصویر خودت را می‌دید که از زاویه‌ای غیرممکن به خودت نگاه می‌کند.

شروع می‌کنی به راه رفتن. مردم هستند، اما صورت ندارند؛ جای چشم‌ها سطحی صاف و براق است، مثل صفحه خاموش تلویزیون. وقتی از کنارشان رد می‌شوی، همگی همزمان سرت را دنبال می‌کنند، بدون اینکه پلکی داشته باشند. نه تهدید می‌کنند، نه حمله؛ فقط تماشا. این تماشا کردن بدترین بخش است.

می‌رسی به خانه‌ات. در را باز می‌کنی و می‌بینی اتاقت دقیقاً همان‌طور است که ترک کرده بودی، با یک تفاوت: روی تخت کسی نشسته. نزدیک‌تر که می‌روی، می‌فهمی آن «کس» خودت هستی، اما چند سال پیرتر. نسخه‌ی پیرترت آرام می‌گوید: «ما همیشه فکر می‌کنیم داریم نگاه می‌کنیم، ولی بیشتر وقت‌ها ما دیده می‌شویم — توسط آینده‌مان».

ناگهان چراغ‌ها خاموش می‌شوند. فقط نور صفحه گوشی می‌ماند. این بار تصویر زنده نیست؛ یک تایمر است که برعکس می‌شمارد، بدون اینکه بدانی سعی می‌کنی بدوی، اما کف زمین مثل ماسه نرم می‌شود. هر قدم فرو می‌روی. تایمر به صفر می‌رسد — و هیچ اتفاقی نمی‌افتد. در سکوت کامل بیدار می‌شوی.

کابوس‌ها معمولاً هیولا نیستند؛ آنها اضطراب‌های روزانه‌اند که لباس تأثیری پوشیده‌اند. ذهن شب‌ها آزمایشگاه دیوانه‌ای است که ترس‌های مبهم را می‌گیرد و از آن‌ها سناریو می‌سازد. نه پیشگویی‌اند، نه پیام رمزآلود؛ بیشتر شبیه تمرین‌های ذهن برای مواجهه با ناشناخته‌ها هستند. مغز، این تکه بافت سه کیلویی عجیب، حتی در خواب هم دست از داستان‌سازی برنمی‌دارد — و همین داستان‌ها نشان می‌دهند چقدر تخیل ما قدرتمندتر از واقعیت روزمره است.

یک تکرار کوچک: حسین

داستان از یک چیز ساده شروع شد: یک تکرار کوچک. تو همیشه عادت داشتی وقتی وارد خانه می‌شوی، کلید را روی میز بیندازی. صدای برخورد فلز با چوب، یک «تق» کوتاه. یک شب، وقتی کلید را انداختی، صدای دوم هم آمد. یک «تق» دیگر. شبیه اکو. اما خانه‌ات هیچ‌وقت اکو نداشت. ایستادی. گوش دادی. سکوت. با خودت گفتی خستگی است. مغز گاهی صداها را دو بار پخش می‌کند؛ یک باگ نرم‌افزاری در این توده سه کیلویی نرونی. شب بعد دوباره همان اتفاق افتاد. «تق» و یک ثانیه بعد: «تق» این بار مطمئن بودی. فاصله‌اش منظم بود. نه پژواک، نه خیال. شروع کردی به توجه کردن به چیزهای دیگر. لیوانی که صبح گذاشته بودی سمت راست، شب کمی به چپ بود. مسواک کمی خیس‌تر از چیزی بود که یادت می‌آمد. نوتیفیکیشنی که قسم می‌خوردی ندیده‌ای. ذهن آدم وقتی با الگوی ناقص روبه‌رو می‌شود، دیوانه می‌شود. ما برای پیدا کردن الگو ساخته شده‌ایم؛ برای شکار در علفزارهای تکاملی. و حالا علفزار تو، آپارتمان بود. یک شب تصمیم گرفتی آزمایش کنی. قبل از خواب یک تکه چسب شفاف روی درِ کمد زدی. اگر باز می‌شد، پاره می‌شد. ساده، علمی، بی‌هیجان. صبح که بیدار شدی، چسب سالم بود. لبخند زدی. «پس خیال بوده». اما وقتی برگشتی سمت تخت، دیدی بالش کمی فرو رفته است. درست کنار جای سرت. انگار کسی چند دقیقه پیش آنجا بوده. وزن اندکی. گرمای باقی‌مانده. نشست. دستت را روی آن قسمت گذاشتی. گرم بود. آن لحظه مغزت دو مسیر داشت: یک — قبول کن که حافظه‌ات بازیات داده. دو — قبول کن که چیزی هست که در چارچوب‌های ساده نمی‌گنجد. به آشپزخانه رفتی تا آب بخوری. روی میز، کنار کلیدت، یک جفت کلید دیگر بود. دقیقاً شبیه مال

تو. همان خراش کوچک کنار حلقه. همان آویز فلزی.
اما تو فقط یک جفت کلید داشتی.
روی آویز کلید دوم، چیزی با مایک نوشته شده بود. فقط یک کلمه: «تق»
صدای دوم دوباره آمد.
این بار از پشت سرت.
و تازه آن موقع فهمیدی شاید مسئله این نیست که کسی وارد زندگی تو شده. شاید مسئله این است
که زندگی دیگری، با چند ثانیه اختلاف، دقیقاً روی زندگی تو افتاده. مثل دو لایه شفاف که کامل روی
هم تنظیم نشده‌اند.
شاید آن صدای دوم، کلید "تو" ی دیگر است که دارد وارد خانه خودش می‌شود.
و کابوس واقعی اینجاست: اگر دو نسخه از تو در یک خانه زندگی کنند، کدام‌تان اضافه است؟

چنان عمیق به در زل زده بودم، که اگر کسی آن را باز می‌کرد خیال می‌کرد مجسمه‌ای هستم که مدّت‌هاست آن‌جا کاشته شده‌ام تا از این در پاسداری کنم. اما نه یک مجسمه، که عکسی بر دیوار بودم از خاطره‌ای دور که سال‌هاست آویزان شده‌ام این سمت دیوار، چشم‌به‌راه کسی که در را بگشاید و صدای لولای زنگزده چرتم را پاره کند و بیدار شوم، از دل قاب بیرون بیایم و اولین آغوشی را که به سویم باز شود در برگیرم و بگویم این منم که مدّت‌هاست چشم به راهت هستم که مرا از این سکوت و تاریکی برهانی و ببری آن‌جا که نفسی بکشم، جایی که آنقدر هوایش خفه نباشد و تاریکی اینگونه بی‌رحمانه مرا در برنگرفته باشد. اما امیدی نیست، چرا که سال‌هاست کسی به سمت در نیامده و سویی نیز در این چشمان خشکیده به درنمانده است و از اینکه اصلاً هستم نیز به شک افتاده‌ام. مبادا من فقط وهم و خیالی باشم در ذهنی، و نه منی باشد و نه عکسی.

گاهی خاطره‌ای دور مرا به خود می‌آورد. کسی، مرا به این دیوار آویخت، کسی که قطره اشکی گوشه‌ی چشمش ماسیده بود و با دیدن من غمی صورتش را تسخیر کرده بود. چهره‌اش را مبهم به یاد می‌آورم، گیسوی سفید بافته‌ی کوتاهی با دماغ کوچکی که انگار از وسط صورتش بیرون زده باشد و دهانی کوچکتر، و ردیفی از دندان‌های ریز و مرتب که به استادی کنار هم چیده شده باشند. از کی اینجا هستم، نمی‌دانم. ولی تنهایی را به خوبی حس می‌کنم، نوعی تنهایی گیج‌کننده، انگار در زندانی انفرادی گیر افتاده‌ام که زندانبان نیز از وجودم بی‌خبر است. گاهی از آن سو صدای همه‌های به گوش می‌رسد، کسانی می‌خندند و جریان زندگی مانند نسیمی خنک از زیر در به داخل اتاق تاریک می‌خزد، همراه با صدای سوت قطاری که هر روز در ساعتی معین به صدا در می‌آید گویی کنار ایستگاهی هستم. هر روز همان موقع رسیدن قطار را انتظار می‌کشم. منتظرم کسی از قطار پیاده شود و به سراغ من بیاید، ولی مدّت‌هاست سوت قطار نواخته می‌شود و اتفاقی نمی‌افتد و هیچ‌کس در این اتاق را نمی‌کوبد. می‌خواهم بلند شوم، به سمت در بروم، دستگیره را بچرخانم و در را باز کنم، ولی نمی‌توانم. چنان به دیوار چهارمیخ شده‌ام که باور ندارم بتوانم تکانی بخورم.

دوست دارم کسی بیاید و با نگاهش در کالبد بی‌جانم روحی بدمد و مرا همراهش به آن سوی این دیوار ببرد. و مانند آدم که برای اولین بار پا بر زمین گذاشت، از دیدن همه‌چیز شگفت‌زده شوم، همه‌چیز و همه‌کس را در آغوش بگیرم. نمی‌دانم آیا گذر زمان است که خاطره‌ها را می‌زداید یا ذات انسان است که فراموشی را با خود دارد تا رنج‌هایش را بکاهد. در هر صورت، من خیلی کم به یاد می‌آورم؛ چهره‌ی کامل آن زن گیسوسفید با دماغ کوچک و دهان کوچکتر را اصلاً به یاد نمی‌آورم اما جالب است که انعکاس صورت خودم را در میان اشک ماسیده‌ی کنار چشمش به خاطر دارم. با قیافه‌ای جدی که دورشته‌ی باریک سبیل کنار لبانم آویزان شده و چشمان میثی درشتی که مثل جغد به جلو زل زده است، پیراهن نخی و رنگ و رو رفته‌ی آبی و لبخندی کوچک گوشه‌ی لب که شاهکار هنر عکاس بود.

قاب کهنه و خاک‌گرفته‌ام نشان می‌داد که زمانی طولانی است که اینجایم، گرچه زمان برای من مفهومی ندارد. زمان در نسبت با دیگر چیزهاست که مفهوم پیدا می‌کند، نه برای منی که همه چیز

برایش ثابت است. من در این اتاق که نه پنجره‌ای دارد نه روزنی، دفن شده‌ام و در ابدیت خود گرفتار شده‌ام، معلق میان زمان ایستاده‌ام. من در این تاریکی مثل بز عزازیل بودم بز بلاگردان یهودیان که گناهانشان را بر طوماری می‌نوشتند و گردنش می‌انداختند و در بیابانی رهایش می‌کردند تا روز حساب و کتاب، گناهانشان گم شود و به حسابشان نوشته نشود. من کدام گناه قومم بوده‌ام که در این تاریکی رها شده‌ام تا فراموش شوم؟

یک بار بعد از مدّت‌ها، وقتی صدای سوت قطار برخاست و همه‌مهمه زیادتر از همیشه به گوش می‌رسید، چرخش دستگیره‌ی زنگ‌زده‌ی در غافلگیرم کرد. کسی داشت به سراغم می‌آمد صدایی از پشت در به گوش می‌رسید.

- «زنگ زده بزم بعید می‌دونم به این سادگی باز بشه.»

صدای زنانه‌ای گفت: آقا لطف کنید کمی تلاش کنید شاید شد.

- «باشه بزم عجله نکن باز می‌کنم. بعضی از این درها سال به سال باز نمی‌شن، مردم یادشون می‌ره بابا ننه‌ای داشتن.»

صدای زن پشت در، بغض کرده بود و آماده بود که یک‌باره همه‌ی اشک‌هایش سرازیر شود. و من تازه فهمیدم که من مرده‌ام و اینجا گور من است.

یک‌باره انگار لولای در شکست و مرد چاقی داخل افتاد و غرغرکنان گفت: «باید خرجشو بدید بزم، وگرنه می‌شه جای این کارتون خواب‌ها، می‌شه شیر کش‌خونه.»

پشت سرش، دختر جوانی داخل آمد. چشمش که به تاریکی عادت کرد، کورمال کورمال به طرف من آمد، شیشه‌ی کثیف قاب را با دست‌هایش پاک کرد. تا لبخند کمرنگ مرا از زیر سبیل‌های آویخته اطراف لبم دید، بغضش ترکید و اشک‌های شفاف و براقی از گوشه‌ی چشمش سرازیر شد. او هم دماغش از داخل صورتش یک هو بیرون زده بود کاملاً مانند زنی که عکس مرا اینجا آویخته بود. که بودم و با این‌ها چه نسبتی داشتم؟ ظاهراً حافظه‌ای برای به یاد آوردن این حکایات نداشتم. دختر آرام روی لبه‌ی سنگ‌قبری، نشست. گاهی به عکس خیره می‌شد و گاهی به زمین چشم می‌دوخت. شال زردی دور گردنش افتاده بود و موهای ژولیده‌ی کوتاهش روی پیشانی بلندش ریخته بود. پیراهن چهارخانه‌ی پسرانه‌ای تنش بود با کیف کوچکی روی شانه‌اش، شلوار جین تیره با کتانی سفید ساده‌ای. انگار من از خیلی وقت پیش می‌شناسمش. می‌خواستم از قاب بیرون بیایم و در آغوشش بکشم ولی دریغ که نمی‌توانستم من فقط تصویری در قابی کهنه بودم که سالها ست اسیر این چهار دیواری است.

همچنان که آرام نشسته بود و قطرات اشکش را پاک می‌کرد، چیزی را که در کیفش زنگ می‌خورد درآورد.

- «الو، سیمین، سیمین. پیداش کردم! باور می‌کنی؟ بعد این همه مدّت، همین بغل بود. ببین آدرس رو برات می‌فرستم... نه بابا توی حیاط امام‌زاده‌س، کاش عکسش و می‌دید. اینقد خوشگل. نه بابا خیالم راحت شد.»

من هاج و واج به ماجرا نگاه می‌کردم. یک دفعه از آن تاریکی و فراموشی رها شدم. منی که خیال می‌کردم شاید وهمی باشم در ذهنی، هویت پیدا کردم. انگار بودن یا نبودن ما بسته به حضور ذهن

کسانی است که فراموش نکرده‌اند. اگر فراموش بشوی دیگر نیستی و در غربتی ابدی گرفتار خواهی شد.

از آن روز به بعد، هر از گاهی آن‌ها می‌آمدند و کنار من می‌نشستند. گویی برای پیک نیک آمده باشند، یک عالمه خوراکی و نوشیدنی می‌آوردند، گاهی فلاسکی چای. چقدر دلم برای خوردن یک استکان چای لک زده. حس بودن با آن‌ها جریان گرمی از خون در رگ‌هایم جاری می‌کرد. می‌خواستم از قاب رنگ و رو رفته‌ام بیرون بیایم، کنارشان بنشینم و بگویم چه خبر؟ سیمین بزرگ‌تر و نسترن که مرا به قول خودش کشف کرده بود، ریزه‌میزه و پرجنب‌وجوش تر، خواهر کوچک‌تر بود. سیمین آرام بود و کم حرف، و لباس‌هایش خانمانه‌تر. فهمیدم مدّت‌هاست که تنها زندگی می‌کنند، مادرشان مرده بود. من با شنیدن حرف‌هایشان در حال بازسازی گذشته‌ام بودم. آن‌ها داشتند مرا معماری می‌کردند. شبیه کسی که در حال مرمت کوزه‌ی باستانی شکسته‌ای باشد، قطعه‌ای از هر جا را به هم می‌چسباندم. من مرده بودم، البته نه با مرگی طبیعی یا حادثه‌ای مثل هر حادثه‌ای دیگر. به قول نسترن مرگ من حماسی بود. چگونگی‌اش را نفهمیدم. من با گروهی مرده بودم بی‌آنکه نشانی از ما باشد، نه گوری نه جسدی. از آن روز که زخم لیلی فهمید، عکس مرا آورد و در مقبره‌ی خانوادگی به دیوار آویخت، که شاید دلتنگی‌هایش را از خانه بیرون بیاورد و بچه‌هایش را بزرگ کند. که ظاهراً نتوانسته بود. بعد مدّتی دق کرده بود و من اینجا فراموش شده بر دیوار این مقبره‌ی قدیمی آویزان مانده بودم تا اینکه بچه‌ها دوباره پیدایم کرده بودند.

نمی‌دانم کجای مرگم حماسی یا شاعرانه بود که نسترن با چنین هیجانی از آن حرف می‌زد. می‌گفت: «نگاه کن چه عجیب بوده. مثل این است جنگلی را یک‌شبه قطع بکنی و بعد جایش ساختمان بسازی.»

سیمین به آرامی به حرف‌هایش گوش می‌داد و به جای آن جنگل بریده، درخت تنهایی را تصور می‌کرد که باد این ور و آن ورش می‌کند و صدای خرچ خرچ شکستنش می‌آید.

من که آن‌جا نبودم، نمی‌دانم چرا عکسم را بلند نمی‌کردند و به خانه نمی‌بردند. چرا مرا در این اتاق سرد و تاریک تنها می‌گذاشتند؟ هرکجا بودم الآن استخوان‌هایم هم پوسیده بود. یادم می‌آید قبل از اینکه دانشگاه‌ها بسته شوند، توی خوابگاه، بچه‌های دندانپزشکی از یک قبرستان قدیمی که داشتند پارکش می‌کردند یک مجسمه پیدا کرده بودند تا ماکت درسشان باشد و جای دندان‌ها را تمرین کنند. البته سیگاری‌ها هم زیرسیگاری خوبی گیرشان آمده بود. توی مجسمه‌ی آن بیچاره همیشه پر از فیلتر سیگار بود. با آن مجسمه همزادپنداری می‌کردم، مجسمه‌ی من معلوم نبود الآن کجاست.

من شبیه بیماری که در آی سی یو باشد. به دستگاه و شلنگ‌هایی وصل بودم که جریانی از زندگی را در وجودم می‌دواند. دخترها مثل شلنگ سُرّمی بودند که مرا به دنیای زندگان وصل می‌کردند. من نمی‌توانستم حرف بزنم یا تکانی بخورم، ولی شاهد ماجرا بودم و قطره قطره خاطرات در رگ‌هایم می‌چکید. ولی به جای اینکه حیاتی در من به وجود بیاورد، داشت دوباره لحظه به لحظه مرا می‌کشت. لیلی دق کرده بود. البته نه یک‌باره، بلکه صدباره. آنقدر به دنبال من این ساختمان و آن ساختمان را گشته بود که هلاک شده بود. هیچ‌کس به او جوابی نمی‌داد، انگار که اصلاً وجود نداشته‌ام. آنقدر وجود مرا انکار کرده بودند که کم‌کم داشت باورش می‌شد که من اصلاً نبوده‌ام، مگر لگدهای نسترن که به خودش می‌آورد و دوباره به تکاپویش می‌انداخت. تا اینکه یکی از همسایه‌های

قدیمی که در یکی از ادارات کارهای بود دلش سوخته بود و گفته بود دیگر نگرد، خودت و این بچه‌ها را اذیت نکن. فکر کن او هم مثل این همه آدم رفته جنگ و مفقودالاثر شده. برو به زندگیت برس، برو بچه‌هایت را بزرگ کن. از شنیدن این حرف‌ها انگار آب سردی روی سرش ریخته باشند، مثل چراغی که نفتش تمام بشود، افتاده بود گوشه‌ای و یک‌شبه موهایش سفید شده بود.

روزی که نمی‌دانم چه روزی از سال یا ماه بود، سیمین تنها آمد. از چشم‌های قرمزش معلوم بود گریه کرده است. بی محابا خطابم کرد گویی در برابرش نشسته‌ام و می‌خواهد محاکمه‌ام کند. از این که تنه‌ایشان گذاشته‌ام، از اینکه مادرشان دیگر نیست، از اینکه این همه سال نبوده‌ام تا کنارش باشم سرزنشم می‌کرد. می‌گفت: «آخه چه چیزی از خانواده‌ت مهم‌تر بود؟ دوست نداشتی بچه‌ها و بغل کنی؟ زن تو دق‌مرگ کردی بس نبود، الآن می‌خوای خواهر کوچولوم رو هم ازم بگیری؟»

هاج و واج مانده بودم، نمی‌دانستم چه جوابی بدهم. یعنی اصلا نمی‌توانستم جوابی بدهم. مانند روزی شده بود که از من می‌پرسیدند ولی جوابی نمی‌خواستند، محکوم می‌کردند بی‌آنکه بتوانم دفاعی بکنم. می‌گفتند: چرا؟ ولی تا می‌خواستم حرفی بزنم می‌گفتند: دهان نجست را ببند. الآن هم سیمین مرا قضاوت می‌کرد، بازخواست می‌کرد و من بی‌آنکه توان پاسخی داشته باشم مات مانده بودم. همه را می‌فهمیدم ولی اینکه خواهرش را می‌خواهم از او بگیرم چه بود؟

او که این همه کم‌حرف بود، امروز چه تندتند حرف می‌زد، انگار که می‌خواست انتقام این همه سال، تنهایی و سکوت را از من بگیرد. من گویی به دیواری چسبانده شده بودم و او با تفنگی، بی‌فرمان آتش، به رگبارم می‌بست از لابه‌لای حرف‌هایش فهمیدم که نستر این همه مدت با این هدف به دنبال من گشته تا مرا پیدا کند و مدرک محکمه پسندی برای پذیرش از جایی به دست بیاورد. او می‌خواهد برود و دیگر برنگردد. می‌خواهد پناهنده شود. گویی دم موتی بودم که دستگاه تنفسم را از من جدا کرده باشند. احساس می‌کردم ضریان قلبم کندتر و کندتر می‌زند. مطمئنم که اگر سیمین با دقت نگاه می‌کرد، می‌توانست اشکی که از چشمانم جاری شده بود را ببیند. من چشم‌های درشت میثی‌ام را که در قاب بود برای همیشه بستم. نه روحی پرواز کرد و نه کسی شیونی کرد، من فقط، دوباره مردم.

در اتاقکی تاریک و نمودر مردی خمیده روی تختی کهنه و پاره بی حرکت نشسته بود. نمی دانست چند ساعت گذشته است، اصلاً نمی دانست چه بر سرش آمده است و اینجا چه می کند. گرسنه بود ولی آنقدر این گرسنگی را تاب آورده بود که حتی دیگر میلی به خوردن هیچ چیز نداشت. گرسنگی نبود که آزارش می داد بلکه این امر که اینجا چه می کند یا اینکه تا کی باید در این زندان تنگ و نمناک بماند بود که انگار هر لحظه روح را از آن جسم نزار و نحیف بیرون می کشید، او را تا سرحد مرگ شکنجه می کرد و دوباره به جسمش برمی گرداند. نور از دریچه ی قبارآلود بالای دیواری که مستقیماً مقابل تختش بود می آمد بر روی درب فلزی زنگ زده ای می افتاد که بنظر می رسید فردی آن را از بیرون قفل کرده بود.

او نمی دانست، پنج، شش یا هفت روزی می شد که در آنجا حبس شده بود. اوایل به راحتی با تاریک شدن و سپس روشن شدن هوا به خوبی پی می برد که چند روز گذشته ولی بعد از چند روز به تعداد روز هایی که شمرده بود شک کرد و این شک ها آنچنان بیشتر شد که پاک مرز میان شک و حقیقت را گم کرد.

از سر عادت انگشتانش که به علت ضرباتش به درب اتاق زخم های عمق و چرکین برداشته بودند را در دهانش می گذاشت و می جوید. چند ساعتی می شد که در همین وضعیت به دریچه کوچک آن بالا نگاه می کرد ولی نمی دانست که اصلاً پشت آن چیست و به اندازه ای ضعیف شده بود که حتی دیگر تلاش نمی کرد برای نجاتش، خود را به دریچه برساند. زیر لب از خود می پرسید: "بخاطر کدامین یک از گناهانم به این مجازات محکوم شده ام؟" ولی بعد از چند بار که جوابی نگرفت اشک از چشمانش سرازیر شد و لحنش را صریح تر و صدایش را کمی بلندتر کرد. گفت: "آخر مگر گناه من چیست؟". اندکی صبر کرد تا تاریکی به او جواب دهد ولی هیچ پاسخی از طرف خاک هایی که بر روی زمین ریخته شده بود، دیوار سیمانی رنگ پریده، درب فلزی کهنه و زنگ زده و یا دریچه کوچک خاک گرفته دریافت نکرد.

پس از سکوت سهمگینی از خود بی خود شد. فریاد سر داد: "کدام موجود حرامزاده ای مرا در این محبوس کرده است؟". پس از تکرار های فراوان، انگار که جان تازه ای به او داده باشند از جایش برخاست. به سمت درب فلزی رفت و یکی پس از دیگری به آن مشت می کوبید. ناخن هایش را به روی آن می کشید، او می دید. جای پنجه های حیوان مانندش بر روی درب می ماند و به آن آسیب می زد. با دیدن جاهای خراش انرژی اش دو چندان می شد انگار اسباب بازی برقی کودکی که در آن قوه ای نو قرار داده باشند زورمند شده بود. حس می کرد، چه بسا می دید که لایه های فلزی درب دارند سابیده می شوند و از بین می روند.

دهانش کف کرده بود و باز فریاد می کشید. شده بود به مانند ماده شیرری درون از قفس که در مقابل چشمانش در بیرون از قفس توله را با دست خف کنند. بر درب می کوبید تا آزادی اش را دوباره بستاند ولی کم کم متوجه می شود دستانش دیگر تاب این چنین ضرباتی را ندارند پس با دندان هایش بر درب می زند با همان ضربه اول چنان دردی را متحمل می شود که در تمام این ضربات احساس نکرده بود. انگار که تمام درد ها جمع شوند در یک آن او را فرا بگیرند.

این درد طاقت فرسا چیزی نبود که او را از آرمان خود بازداشته و عقب براند. پس از کمی وقفه این بار انگار که دیگر چیزی برای از دست دادن ندارد دندان هایش بر درب می کوبد. دندان ها به در فرو می روند، او خوشحال از پیروزی از کمی عقب می رود تا با نیروی بیشتر دوباره برگردد ولی انگار که در یک لحظه روح از بدنش خارج شود بر زمین می افتد.

شاید یک ساعت، یک روز یا حتی یک سال به خواب رفته بود. پس از بیدار شدن خودش را کشان کشان به تخت رساند، انگار که دیگر توانش را از دست داده بود ولی از فکر به اینکه در به دست آوردن آزادی اش قدمی برداشته، امید وجودش را فرا گرفت بود. اینکه می توانست دوباره آزاد زندگی کند ذهنش را قفلک می داد. خواست قبل از اینکه دوباره به خواب فرو برود ببیند که چه کرده است، ولی با برگرداندن سرش تمام امید ها و آرزو هایش همه به عدم تبدیل شد. انگار که با پتک بر سرش کوبیدند. درب صحیح و سالم با همان زنگ زده گی های قبل استوار در جایش ایستاده بود، انگار که پس از این همه مشقت و به دندان کشیدن آب در دلش تکان نخورده بود، انگار که هیچ اتفاقی نیوفتاده باشد با چشمان نداشته اش مرد را واری و تحقیر می کرد.

-یعنی چه شده؟ همه اش خواب بود؟ هیچ یک از آن ضربه ها واقعیت نداشت؟ این امکان ندارد. نه! زخم هایم بیشتر شدند و دندان هایم شکسته اند، آنجا را! تکه های خورد شده دندان هایم همچنان بر روی زمین ریخته است و درب خونین و مالین است.

در چند لحظه همه ی امید ها و آرزو هایش نقش بر آب شد. درمانده تر از قبل شروع به نگاه کردن به دیچه قبارآلود بالای دیواری کرد که مقابل تختش قرار داشت. دیگر مغزش بیش از این کشش نداشت. رسماً دیگر این باریکه مرز میان حقیقت و افکارش را فراموش کرد. امیدهایش همه ناامید بود و دیگر تنها دل خوش کرده بود به همان دریچه. احساس کرد که یکی دارد از آنجا با او صحبت می کند ولی هیچ یک از حرف هایش، حتی یک کلمه آنها را متوجه نمی شد. با خود می گفت: "یعنی این هم یکی دیگر از آن وهم و خیال هاست؟".

کم کم داشت خودش را می باخت. انگار که آن صدا که مانند پچی پچی ساعت ها در گوشش صدا می کرد هم خفه شده بود. اتاق شباهت بیشتری به سیاهچال پیدا می کرد و پر واضح بود که خورشید هم تمایلی به ماندن در آسمان ندارد. شاید دارد با خود می گوید: "دیگر بس است. این موجودات ناشکر باید کمی در تایکی بمانند تا متوجه این لطف من در حقشان شوند".

اتاق... خیر! آن دخمه که کمی تاریک شد، نور ماه، که انگار آن شب کامل بود در اتاق افتاد. سایه گوشه اتاق بزرگتر از قبل شد و انگار دو چشم براق داشتند مرد را که در تخت خودش را ول کرده بود با دقیق و رانداز می کردند. انگار که می خواستند به سر و وضعش نمره بدهند.

مرد با وحشتش که بعد دیدن آن دو چشم چند برابر شده بود، با صدای لرزان و مردد که انگار قصد دارد دیگر از هیچ دهانی در نیاید گفت: "چه کسی است؟". جوابی نگرفت.

دوباره گفت: "چه کسی هستی؟ خودت را نشان بده. من تنها هستم." ولی جوابی نگرفت. چشم ها پلک زدند و به مرد گفتند: "من برای کمک به تو آمده ام. بیا نزدیک تر برادر". مرد که اصلاً به آن دو چشم اعتماد نداشت به جای اینکه به آنها گوش بدهد کمی جلو برود، دو پا داشت و دو پای دیگر قرض کرد و با تمام قوایش به سمت درب شتافت. خود را به آن چسباند. از او عذرخواهی کرد که تلاش کرده بود از بین بردش. او را در آغوش می کشید انگار نوزاد شیرخواره ای که بوی مادرش را احساس کرده و می خواهد او را بقل کند در آغوش گرم مادرش جان بدهد.

دو چشم گفتند: "دیر یا زود کارت به من است. من می‌خواهم به تورهای بدهم. حالا امروز نه، فردا. فردا نه، پس فردا."

مرد نمی‌دانست که آن شب چگونه گذشت. تنها متوجه شد که اندکی بعد خورشید دوباره طلوع کرد آن سایه کمتر و کمتر شد. او به با انزجار نگاهی انداخت و به سمت تخت رفت. با خود فکر می‌کرد که هر شب ماه کوچک تر می‌شود آیا این بدین معنا نیست که در پانزدهم شب سایه تمام اتاق را فرا می‌گیرد؟ اگر چنین شود باید چه کار کند؟ چشمش به دریچه غبارآلود بالای دیواری افتاد که مقابل تختش قرار داشت.

انگار که این بار راه قطعی فرار را یافته به سمت تخت رفت. دوباره قدرتش زیاد شد می‌توانست کارهایی کند که تا چندی قبل فکر به آنها بنظرش ناممکن می‌آمد. زیر تخت را گرفت و لنگان لنگان با کشیدنش آن را به دیواری که دریچه بالای آن قرار داشت رساند.

تخت را به دیوار چسبانید و با پا گذاشتن روی آن دستش را به دریچه رسانید ولی وقتی که خواست خودش را به سمت دریچه بکشد انگار که بازوهایش خالی شده باشند نتوانست هیچ زوری بزند. ولی آن زمزمه‌هایی که دیروز از آن دریچه لعنتی که تا چندی پیش در مقابل تختش قرار داشت می‌آمد نه تنها اندکی واضح شدند بلکه به صدایی آشنا تبدیل شدند. صدایی که شیرین‌ترین خاطراتش را دوباره روبه‌رویش مجسم کرد. دوباره او را انرژی‌ای دربرگرفت که باعث شد بتواند به راحتی خود را بالا بکشد. با خود فکر می‌کرد: "آیا درست شنیده‌ام؟ این همان... بلکه خودشه". آن صدای آشنا صدای پریچهر نامزدش بود. ولی صدای دیگری را هم آن طرف دیوار شیشه می‌شنید. صدایی حتی آشنا تر از صدای پریچهر، صدای خودش. بلکه آن صدا، صدای خودش بود که داشت با پریچهر صحبت می‌کرد و قربان صدقه اش می‌رفت و در مقابل پریچهر عشو می‌آمد و سپس او هم چند کلامی قربان صدقه اش می‌رفت. انگار که آن انرژی عظیم تشدید شده باشد یکی از دست‌هایش را ول کرد تا با مشت شیشه را خورد کند، خودش را به پریچهر برساند. اگر می‌توانست چنین کاری کند دیگر در زندگی اش چه می‌خواست؟ هیچی.

ولی انگار که ستاره بخت و اقبال مرد خودش را با طناب حلق آویز کرده باشد، دستش لیز خورد و بر روی تخت افتاد، سپس تعادلش را از دست داد و نقش بر زمین شد.

در میان اشک و حسرت، حسرت اینکه دیگر پریچهر را نمی‌بیند می‌سوخت. صدایش در نمی‌آمد که فریاد بزند تا حداقل کمی خودش را آرام کند. هیچ ایده‌ای درمورد گذر زمان نداشت حتی متوجه آن هم نمی‌شد. تنها یک خلع رو در سینه اش احساس می‌کرد، خلعی که داشت تمام هست و نیست او را درخودش می‌کشید. احساس می‌کرد تکه‌های قلب شکسته‌اش در گوشتش فرو می‌روند.

کم کم هوا هم انگار تصمیم می‌گیرد تاریک شود و این بدین معنا بود که دو چشم دوباره بخواهند گشت. مرد با با علم به این مسئله خودش را وسط اتاق کشانید. جایی که هم سایه بود هم نور و میان درب فلزی و دریچه غبارآلود.

چندی بعد دو چشم از میان تاریکی باز می‌شوند. و می‌گویند: "همه اش همین بود. تو دیگر هیچ نداری و کاری از دستت بر نمی‌آید. تو در جبر هستی و هیچ راه فراری برایت باقی نمانده است. دستت را به من بده." سپس دستی همانند دست اهریمنی که سال‌ها در کوهی توسط خدایان بخشیده شکنجه شده و آن را بارها در آتش برده سپس در یخ فرو کرده بودند بود. ولی عجیب اینجا بود که همان دستان دیوماند به مرد احساس امنیت می‌داد. مرد خودش را میان درب و دریچه دید، دربی که آزادی

اش را از او سلب کرده بود و دریچه ای که با نمایش حسرت هایش او را رنج می داد پس خودش را جلو کشید و دست اهریمن را گرفت و تاریکی به نوری کورکننده بدل شد. صبح روز بعد لاشه ی رنگ و رورفته و سرده مرد بر روی زمین افتاده بود. او دیگر مرده بود.

درخت توت: م. دانیال

از آن همه رونق وهیاهوی گذشته اش چیزی برجای نمانده است! همچون کشتی بادبان شکسته ای که درآغوش ساحلی گمنام تن به زوال سپرده باشد خود را درآغوش سرنوشتی محتوم رها کرده است اما سنگ یادبود بنا همچنان سالم و بی خط و خش درمیان جرزهای پراز خزه دیوار گویی درچشمه اتنه غسل تعمید داده است، هرچند که جلای سابق را ندارد اما مستحکم و پا برجای این عبارت خودنمایی میکند (اهدایی شرکت آرامکو به اداره کل فرهنگ لرستان تاسیس مهرماه ۱۳۴۴) درب اهنی زنگار بسته اش را به زحمت باز میکنم گویی منتظر بود که من از این ماموریت چندین ساله معافش کنم! با صدای مهبی نقش برزمین میشود! وارد حیاط میشوم داخل حیاط پر از بته های تمشک است یحتمل تخم این بوته ها را سیل چند سال قبل باخود آورده است! همان سیلی که نقطه ای برپایان رونق روستای ما گذاشت به زحمت ازمیان تیغ بوته ها راهی میجویم به حیاط اصلی که وارد میشوم بغض گلویم را میفشارد! درخت توت وسط حیاط هنوز هم شکوه گذشته اش را حفظ کرده است و همچون گذشته توتهای سفید شیرینش را سخاوتمندانه در پای تنه ستبرش کپه کرده و گنجشکان را ازاین خوان نعمت پرسخاوت متنعم میکند هرچند که دیگر کسی نیست تا شاخه های نامرتبش را تیمار کند اما چیزی اززیباییش کم نشده است سنجابی بر روی یکی از شاخه ها به من زل زده است تا متوجه اش شدم باجستی ناگهانی درمیان برگ و بار درخت گم شد! وجود سنجاب انهم روی درخت توت! مایه تعجب است! به ارامی جلو میروم و درخت را درآغوش میگیرم، باوجود اینکه سالهاست اینجا زندگی ازرونق افتاده است اما زندگی را درزیرانگشتانم، پشت پوست کبره بسته درخت حس میکنم جریان شیرخامی که دراوند هایش جاریست... چشمانم را میبندم گویی ذهنم با خاطرات درخت پیوند میخورد! ان زمان یک بست پلمپ مخصوص خطوط انتقال نفت به تنه درخت بسته شده بود که باچکشی که همیشه درکنارش اویخته بود زنگ مدرسه ما بحساب میامد برآثررشد قطری درخت سندانی که زنگش میخواندیم جزئی ازدرخت شده بود! وقتی با چکش مخصوص را به سندان میکوفتی صدای ترنمش درکل آبادی میپیچید! حال توت پیر راهب سبز پوش دیربی مریدی گشته است که سالهاست از رونق افتاده! یادش بخیر تابستان که توتها میرسید یکی از ماموریت های من این بود بروم و برای مادر بزرگ توت جمع کنم! توتها را سینه کش آفتاب پهن میکرد تا خشک بشوند و زمستان بجای قند از آنها استفاده میکرد البته بخشی از اجیل شب چله ما هم همین توتهای خشک شده حیاط مدرسه بود! به ایوان می آیم آثار چندین تخم گنجشکی که از لای جرز تخته های پوسیده سقف به زمین افتاده اند کاملاً مشهود است کلاسهایمان هنوز هم بوی کاغذ و تراشه مداد میدهند لای تیرک های چوبی سقف پر از لانه های ویران شده است کسی چه میداند شاید گنجشکها هم عقلشان برسد که دلتنگی چیست ازاین روست که رغبتی به معمور کردن لانه های ویرانشان ندارند! برای آخرین بار به وداع درخت توت را مینگریم! خاطره ای محو درذهنم جان میگیرد! صدای آقای شاکرمی که دارد لغات املا را برایمان هجی میکند! باغغغغ غار همه زیر درخت توت روی زمین نشسته ایم مدادم انقدرکوچک شده است که

دردستانم جای نمیگیرد نگاهم به سمت ابراهیم سر میخورد مدادسبز ونوی ابی دردستانش جولان میدهد دردلم میگویم کاش مدادی مثل ابی داشتم ناگهان مداد نو و تراش نشده ای درست مثل مداد ابی از لای شاخ و برگ توت روی دفترم می افتد بالا را نگاه میکنم خورشید از لای شاخ و برگ توت چشمانم را نوازش میدهد به اطراف مینگرم نه مداد مال کسی نیست! مال خودخود منه! بدون توجه به اینکه مداد از کجا آمده تراشم رادراوردم و برایش یک نوک خوشگل تراشیدم و شروع به نوشتن کردم! نمیدانم چرا امروز اصلاً تعجب نکردم، شاید انقدر خودم را به خدا نزدیک میدیدم که معجزه را حق طبیعی ام میدانستم! شاید یکی از بچه ها انرا پرت کرده بود و..... نمیدانم! هرچند سالها ازان زمان گذشته و منطق مهوع علی معلولی و علم زده ام افکار خام کودکی ام را به سخره میگیرد اما حتم دارم اتفاقی که در زیر درخت توت برایم افتاد معجزه بود! انوقتها خدا درهمسایگی ده ما زندگی میکرد خدا را میشد درسخاوت دستان پیرزنی که سبدتخم مرغهایش را بی هیچ منعی به محل جمع اوری کمک های مردمی می آورد و برای بچه های جبهه میفرستاد ، دید! بارها خدا درهیات پیرمرد ماهیگیری که ماحصل صید روزانه اش را میان اهالی قسمت میکرد دیده ام! نمیدانم شاید ان روزها به واسطه مهربانی هایمان و قلبهای ساده و بی الایشی که درسینه هایمان می تپید خدا آرزوهایمان را بهتر می شنید، نه، بایک خداحافظی ساده نمیتوانم از درخت توت دل بکنم برمیکردم اینبار تنه اش را محکم تر دراغوش میفشارم و پوست چروکیده اش را میبوسم درآهنی را دوباره به زحمت جفت میکنم از مدرسه دورمیشوم درخت توت با سرشاخه های سبزش از پشت بنای نیمه مخروب مدرسه برایم دست تکان میدهد

خاطرات رابه وداع فرایشت مینهم هرچند آدمی هیچگاه از موطنش نمیتواند خداحافظی کند چرا که بقول دکتر یارشاطر وطن خشت و گل و خاک نیست حس تعلق و لنگرگاهی است که تا واپسین نفس باما میماند من نیز جوانه کوچکی از درخت توت را دردرون خود دارم و مدرسه و خانه و ابادی امان با ان رودزیبایش که در میان تاق نصرت بیدها جاری بود جایی دردرون من همیشه زنده اند، که هرگز رنگ کهنگی و بوی نا نمیگیرند.

فرزند خاکستری : مصطفی شاهین زاده

ساعت ده و ربع صبح بود، نور ملایم آفتاب از شیشه‌ی جلو به نیم‌رخ فرهاد افتاده بود و صندلی سوم ماشینش خالی بود. دستی روی فرمان کشید، پنجره را کمی پایین آورد و صدای نرم شهر را به درون دعوت کرد. یک درخواست جدید روی اپلیکیشن آمد. مقصد: دانشگاه هنر. نام مسافر: نازنین. فرهاد تأیید زد. در فاصله کوتاهی، دختری با مانتوی گشاد، شال افتاده و عینکی گرد، نزدیک ماشین شد. چشم‌هایی گود افتاده و لب‌هایی که انگار مدت‌هاست نخندیده‌اند. فرهاد شیشه را پایین داد.

– سلام، بفرمایید.

دختر چیزی نگفت، فقط لب‌خندی کم‌جان زد و سوار شد. نشست گوشه‌ی صندلی عقب، دستانش را در هم قلاب کرد، و چشم دوخت به کفش‌هایش. مسیر شروع شد، اما سکوتی سنگین‌تر از باد در ماشین جریان داشت. چند دقیقه گذشت. ناگهان نازنین آهی کشید. آن آه، نه از خستگی، که از گرفتاری در گرهی نامرئی بود.

با صدای گرفته پرسید:

– شما... آدم منطقی‌اید یا دل؟

فرهاد نگاهی در آینه به او انداخت. لب‌خند کوچکی زد.

– من؟

مکثی کرد و ادامه داد:

– روان‌شناسی خوندم. ولی بیشتر از اون، آدمای زیادی دیدم. گاهی آدمای توی ماشین، بیشتر از هر کتابی حرف واسه گفتن دارن. منم یاد گرفتم اهل هردو باشم هم منطق هم دل.

نازنین سرش را بلند کرد، برای اولین بار مستقیم به آینه نگاه کرد.

– جدی؟ روان‌شناسی؟ فکر نمی‌کردم...

فرهاد با آرامش گفت:

– آره. گوش دادن رو اون‌جا یاد گرفتم، درک کردن رو از زندگی.

نازنین زیر لب گفت:

– خوش‌به‌حال اونایی که شنیده می‌شن.

و بعد، بدون مقدمه، بی‌هوا، بی‌آن‌که منتظر چراغ سبزی باشد، شروع کرد:

– من همیشه بین دو تا صدا زندگی کردم. مادرم: زنی عارف، شاعر، اهل ذکر و سیرو سلوک. پدرم: استاد ریاضی، منظم، خشک، دقیق.

مادرم می‌گفت: «احساست رو دنبال کن، دلت رو بشنو.»

پدرم می‌گفت: «عقلتو به کار بنداز، تحلیل کن.»

و من؟ همیشه بین این دو تا پاره بودم.
 هیچ وقت یاد نگرفتم صدای خودم رو گوش کنم.
 دلم شعر می خواست، پدرم مشتق می خواست.
 عشقم طراحی بود، مادرم می گفت ذوق تو بذار تو خدمت معنا.
 فرهاد گوش می داد. بی حرف. بی قضاوت.
 نازنین ادامه داد:
 - الان، یه پیشنهاد کاری خوب تو نروژ دارم. پدرم ذوق زده ست. مادرم غمگین. پدرم می گه: «مهاجرت یعنی موفقیت.»
 مادرم می گه: «دور شدن یعنی گم شدن.»
 من چی؟ من فقط خسته ام.
 خسته از همیشه بودن در مرز.
 نه آن قدری دل که سبک بال باشم، نه آن قدری منطق که آرام.
 من یک فرزند خاکستری ام...
 بین دو قطب، بی هویت، بی جایگاه.
 فرهاد گفت:
 - ولی خاکستری هم یه رنگه.
 همه مون، یه جایی بین دل و عقل ایستادیم.
 حتی رنگین کمان هم خاکستری می شه اگه هوا غبار داشته باشه. مهم اینه که از دل اون مه، نورتو پیدا کنی.
 نازنین چشمش پر شد، اما نگذاشت قطره ای بریزد.
 - تا حالا کسی اینو بهم نگفته بود.
 لحظه ای سکوت شد. فرهاد گفت:
 - تو فقط باید یاد بگیری صدای سومی رو بشنوی. نه صدای مادرت، نه پدرت. صدای خودت.
 دختر لبخند زد.
 - فکر کنم دارم می شنومش. یه صدای آرام، ولی واقعی.
 شاید باید یه بار، برای اولین بار، فقط خودم باشم. نه دختر اون ها. فقط نازنین.
 ماشین ایستاد روبه روی درِ اصلی دانشگاه. نازنین خواست پیاده شود، اما مکث کرد.
 به فرهاد گفت:
 - می دونی؟ فکر نمی کنم امروز برم داخل.
 نه نروژ، نه دانشگاه، نه تحلیل، نه ذکر.
 می خوام یه قهوه بگیرم، یه برگ بردارم، یه شعر بنویسم.
 شاید بشم همون رنگی که همیشه ازش فرار می کردم.
 فرهاد با نگاهی نرم گفت:
 - شاید وقتشه که خاکستری، رنگ مورد علاقه ت بشه. چون فقط از اونجاست که خودتو می سازی.
 نازنین پیاده شد. ایستاد، نگاهی به آسمان انداخت.
 زیر لب گفت:
 - من، فرزند خاکستری ام... ولی حالا خودم، رنگم رو انتخاب می کنم.

و فرهاد، با چشمانی که بارها پُر و خالی شده بودند، آرام دور شد، در دل کوچه‌ای که پر از صدای نگفته بود.

خون حافظه دارد: ماریا مهر

یک باره با دردی شدید در ناحیه‌ی شکم و پهلوهاییم از جا جهیدم. با حیرت دیدم که زیر نور شدید چراغ سیالیتیک و روی تخت جراحی هستم و دور تا دورم را جراحان و پرستاران محاصره کرده‌اند.

پرسیدم: «وسط جراحیه؟ من زودتر از موعد به هوش اومدم؟»

دکتری عینکی که چشمانی روشن داشت؛ با لباسی سراسر سبز به من لبخند زد و گفت: «بله جانم!» همه، غیر از آن جراح در حال محو شدن بودند. با ترس و وحشت پرسیدم: «دارم خواب می‌بینم؟ نکنه مرده‌ام؟ باید هر چه زودتر بیدار شم.»

با یک دست، یقه‌ی دکتر را کشیدم و پرسیدم: «خواهش می‌کنم حقیقت رو بهم بگین؛ من زنده‌ام؟» دکتر یقه‌اش را از دستم جدا کرد و با اطمینان گفت: «زنده‌ای جانم! شک نکن.»

با لبانی خون‌آلود گفتم: «اگه زنده هستم؛ چرا دارم شما رو می‌بوسم؟»

همچنان که مشغول بوسیدن لب‌هایش از پشت ماسک بودم؛ این را گفتم. راه دیگری برای باور کردن، دم دست نداشتم. با شتاب به سمت راهرو که بیش از حد معمول تاریک و سرد بود؛ دویدم. از هر کسی که سر راهم قرار می‌گرفت؛ این سوال را می‌پرسیدم. به نظر می‌رسید که کسی حضورم را جدی نمی‌گیرد. پرستاری میان سال با ترالی در حال گذر بود. بازوهایش را محکم گرفتم و به او چسبیدم. پریشان و بی‌قرار فریاد زدم: «اگه زنده‌ام؛ چرا لباس به تن ندارم؟ من که در شرایط عادی این طور نیستم.»

بی‌خیال نگاهم کرد. سپس خودش را از دستانم رها کرد و با عجله از کنارم رد شد. به سمت اتاق نوزادها دویدم. در را با سر و صدا گشودم. همه‌شان که خواب بودند؛ سرهای کوچک‌شان را به سمت من برگرداندند و به چشم‌هایم زل زدند. آن‌ها هم گفتند که نترسم. کنارشان نشستم و با درماندگی گفتم: «اگه زنده بودم که شما حرف نمی‌زدین. پس مرده‌ام.» سپس داد زدم: «دروغ‌گوها!» همگی یک صدا به گریه افتادند.

رفته‌رفته بیمارستان خلوت شد و انگار دیگر کسی غیر از من آنجا نبود. گیر افتاده بودم و هیچ راه خروجی وجود نداشت. خسته و کلافه راه می‌رفتم و در تک‌تک اتاق‌ها را می‌گشودم. در انتهای راهرو، شخصی را دیدم که روی نیمکت نشسته بود و چرت می‌زد. با گام‌هایی بلند، خود را به او رساندم تا از او راه حلی بجویم. نزدیک‌تر که شدم؛ خشکم زد. متوجه شدم که لباس سبز بسیج به تن دارد و تمام صورتش غیر از دو چشم بیرون زده‌اش را با ماسکی سیاه پوشانده است. وحشت‌زده پا به فرار گذاشتم.

او هم که متوجه‌ی حضورم شده بود؛ با دوشکا دنبالم دوید. در اتاقی گیرم انداخت. چند نفر دیگر هم با یونیفرم او در آن‌جا حضور داشتند. با ترس دست‌هایم را جلوی صورتم گرفته بودم و جیغ می‌زدم. آن‌ها به من نزدیک شدند. خون از بدن من فواره زده بود و با وجود آن همه خون، همچنان مثل گله گرگ درنده، دوره‌ام کرده بودند. من تبدیل به مایع شدم، مایعی به رنگ خون، موجودیتی غریب و بیگانه. اطمینان داشتم که زن هستم ولی ظاهرم به خون غلیظ بدل شده بود و همچون جوی باریک در زمین جریان پیدا کرد. همه‌شان با هم پوتین‌های سیاه سنگین‌شان را سنگدلانه روی تن و روانم فشار دادند و من تبدیل به لکه‌ای خون شدم. لکه‌ای پر درد و لرزان روی دیوار که در آن بیمارستان بی‌بازگشت و تاریک، تا ابد محبوس شده بودم.

در آن دم، به درک عجیبی از مرگ خود رسیدم. دریافتم که به دردی بزرگ‌تر از مردن دچار شده‌ام. هزاران هزار بار با دردی جانکاه و تمام‌نشدنی به قتل رسیده‌ام، زخمی شدم، مثله‌مثله شدم و با زجری فراوان کشته شده‌ام که ای کاش با تیری تمام می‌شد.

زمانی که به صورت لکه‌ای خون روی تن دیوار جاودانه شدم؛ آرزو کردم که ای کاش دست آدمی‌زادی دگر مرا لمس نکند. خون هم مثل آب حافظه دارد شاید هم بیشتر.

لحظه‌ای کوتاه به یادم آمد که این‌جا بیمارستان بود. نیروی انتظامی و سپاه به ما دستور داده بودند که به مردم خودمان که در اعتراضات زخمی شده بودند؛ رحم نکنیم، مداواشان نکنیم و بگذاریم از خون‌ریزی و درد بمیرند.

من نتوانستم چنین کنم و بدل به خونی شدم که در خاطرش، مرگی دل‌خراش و تمام‌نشدنی حک شد و می‌دانم که هرگز، هرگز و هرگز در هیچ گوری آرام نخواهم گرفت. خون پاک شدنی نیست و تا ابد در خاطر باقی می‌ماند.

خانه هم نداشتیم که خراب کنند؛ از این آب و خاک، دود و مرضش به ما رسید. چشم‌مان را باز نکرده بودیم، چنان در گوش‌مان عرزند که هنوز که هنوز است گزگز می‌کند و همان‌جا حساب کار دست‌مان آمد که با چه قماش‌ی سر و کله می‌زنیم. چیزی حالیشان نبود؛ قومی کژفهم که از ازل، به دلیل اختصار خلقت یا کسالت ملائک یا هر دلیل دیگر، سرشان را فقط پی ریخته و درونش را خالی گذاشته بودند. گِلش را چه کردند نمی‌دانم، شاید ذره‌ذره به کله‌ی اجنبی‌ها و کفار ریختند و این عامل بدبختی خودشان شد. هرچند در این بلاد، این قوم که ترجیحاً «مؤمنین و المؤمنات» لقب گرفته‌اند، دست مبارک چپاول‌شان را به میمنت و خجستگی با احتیاط دراز کرده و هر کدام‌شان گوشه‌ای از این ماتمکده را به سمت خود می‌کشند. ناگفته نماند که تمام‌شان اولیای خدا هستند و این افعال می‌تواند متکی بر امر الهی برای آبادانی، یا سیطره‌ی حکومت الهی و یا هدایت جمعی عوام و توفیق جماعت و هدایت‌شان به راه راست باشد. خودشان را وارث الهی می‌دانند و نطق‌شان هم کور نیست؛ مابقی مثل الدنگ در زمینی که خدایشان به آن‌ها ارث داده می‌دوند.

از ملا و مفتی گرفته تا گردن کلفت‌شان دست‌به‌دست هم داده بودند که ریشه‌ی این مملکت را بزنند. یکی‌شان قتاله به دست می‌گرفت، یکی‌شان روضه می‌خواند و دیگری دم از سیاست می‌زد. راهش را هم پیدا کرده بودند؛ تا دم می‌زدی کفرت محرز می‌شد و عناد با این قوم، عینیت داشت با عصیان در برابر خدای مفروض. منبر و مزخرف را گرفتند و گفتند و گفتند و گفتند تا مثل مرض به فکر این مردم رسوخ کردند و این افعال تا حدی خیال‌شان را از بابت فهم ملت راحت کرد. چند دهه‌ای است این اوهام در بود و نبودشان ریشه زده و این وز وز مدام در عقل عوام خو کرده. چشم‌مان هم هرچند باز است، همان افسون کورمان کرده، قید فهم و درک‌شان را زده بودیم و امیدمان به همین چشم‌ها بود که انگار پنجره‌ای شده‌اند به سردابه، هرچند هیچ کوفت و مرضی جز حماقت و تقلید در پشت این نگاه‌ها نمی‌توان دید.

چند دهه‌ای می‌شود که از اوباش‌گری این کثافات می‌گذرد؛ زبان فتوایشان دراز و دست عقل‌شان کوتاه. از همان دم مثل مرض وبال این و آن می‌شدند؛ این را دار زدند، یکی‌اش را سلاخی کردند و آن یکی را معلوم نیست چه کردند. این افعال به مزاج‌شان خوش می‌آمد، کما گفته شد «اسلام با خون برپاست» و همین اساس برای این اوصاف کافی بود تا به استر و اسب هم رحم نکنند. عوام هم هاج و واج و واله و احمق، دنبال خر یزید و خیمه‌ی حسین بودند. اوقات‌مان بر سبیل همین مزخرفات پس می‌رفت و در بین این جماعت معدوم‌العقل، اگر چند نفری هم خرده‌عقلی به سرشان چکه میکرد، از سیاه‌روزی و خرصفتی اغیار کرخت می‌شدند و دم نمی‌زدند. می‌گفتند هم چاره‌ساز نبود؛ این قوم به تاخت و تاز با خر در آسمان، بیشتر از عقل نداشت‌شان بها می‌دهند. یکی‌شان منتظر خر پالان طلا بیاید، یکی‌شان شتر از کوه می‌خواهد و آن احمق بعدی هم طبق رطب از خیال. هرچه هم داد بزنی خرفتی است، آب در هاون کوبیدن است. به هر حال در این اوصاف، لگام زرین کمیت مملکت در دستان نامبارک این خوک‌منش‌ها افتاده و از آن بود و شد این خاک، مخروبه‌ای ساختند که یاجوج و ماجوج نساخت.

فهم را خشکاندند و شیرهی حماقت را در کاسهی قداست، چکه‌چکه به عوام خوراندند؛ از ازل و خلقت سر هم کردند تا ابد. این جماعت هم که معیوب‌الاراده، دهان‌شان باز و متعجب از تفاسیر بزرگوارانه‌ی اعظم و اکبر و مفتیان احمق از چرندیات تازی. ناگفته نماند همین که صوت این خزعلات بلغور شود، به گمان‌شان مقدس است؛ تا جایی که اگر یک‌باره یکی‌شان بگوید «الف حام قاف»، چنان متحیر و سرگشته می‌شوند که گویی مادر مکرم‌شان برادری از سبیل اکرام و اعجاز الهی از ماتحت مرحمت فرموده‌اند.

فرقش چه بود؟ مثل مرده‌هایی کر و کور و لال، باید سرمان را خم می‌کردیم و به صغیر و کبیرشان «چشم» می‌گفتم. عقایدشان قواعدی لاینفک و محرز شده بود؛ انگار با گلِ ازلی سرشته شده باشند؛ به قول خودشان: مشیت الهی. علی‌ای حال، این دفتر کثافات و طومار مکافات، به نام همه‌خواهی، پایش را گذاشته بود بیخ گوی‌مان؛ و چرندیات‌شان روزی نبود که روزگارمان را سیاه‌تر نکند. چند باری چشمانم سیاهی رفت. می‌دانستم خزعل می‌گویم.

آب دهانم را قورت می‌دادم و دوباره مزخرفات را نگاه می‌کردم. هنوز عقل‌شان نمی‌رسید؛ حالیشان نمی‌شد. اما درک و فهم‌شان از این پیرخرفت‌ها صد مرتبه بیشتر بود، از جسارت‌شان می‌ترسیدم؛ از این که بی‌باکی‌شان کار دست‌مان بدهد و خون بالا بیاورد. تصمیم گرفتم چیزی نگویم؛ یعنی کنارشان، چیزی نمی‌گفتم. حرف‌شنوی‌شان از من زیاد بود و همین، مصیبت را بیشتر می‌کرد. فریادم خرد می‌شد و بغضم خفه. گیج و موج‌دار، طفره می‌رفتم؛ مبادا حرف‌هایم سرشان را به باد دهد.

اوضاع‌مان خوب نبود؛ مطلقاً افتضاح است. می‌دانم دو صباح دیگر سُخرهی تاریخ می‌شویم. چند ده سال دیگر نمی‌دانند در این خون و بلوا، نفس‌هایمان هم استیجاری بود؛ علیل و فقیر و آس‌وپاس و مریض، نای زندگی‌مان بریده شد و کورمال‌کورمال خودمان را قانع می‌کردیم که وجود داریم، هستیم. می‌دانی چیست؟ اصلاً ذات‌مان خاکِ مرده گرفته بود و در کام‌مان گل ریختند و چشم‌هایمان به سیاهی خو کرده بود. می‌دید هم عقلِ جنون‌زده‌مان اوهامی برای رفعش داشت. از فقر و فلاکت و مصیبت، برکت ساختند و در فهمِ کورِ این جماعت چپاندند که این نجاسات مستفیض‌مان می‌کند. به لطفِ کرامات‌شان عقل و فهم و درکِ عوام به فنا رفت و با جن و دیو و پری و خَرِ معراج‌نشین پر شد. چشمِ عقلِ عامه که کور شد، پالانِ سرمان گذاشتند و بی‌محابا سوارمان شدند. خرامان و مست، چهارنعل می‌تاختند، کاه و یونجه اساسِ حمالی و این تحمیق بود، عرعرشان که در می‌آمد، یک مشت کاهِ بیشتر می‌گرفتند و روز از نو.

مجبور بودم سکوت کنم. هر از گاهی هم گوری، دخمه‌ای را می‌دیدم که نه می‌دانستم کیست و نه چرا مرد. بدیش این بود این بلوا کم‌کم سنت می‌شد و خون و جنازه و مرگ و گور هم به چشم‌های این ملت رسوخ کرد و جا خوش کرده بود. خودم را قانع می‌کردم؛ اصلاً چه باید می‌گفتم؟ چرا مرد؟ محکمه‌اش کجاست؟ با حرف‌هایم نه گورها پر می‌شد و نه گورکن بیکار. اوقاتی هم سکوت‌مان از هفت آسمان می‌برید و کلامش را جا و بی‌جا تف می‌کرد. خونابه‌ای که مدت‌ها به‌زور در کام‌مان مانده بود و بارها خفه‌مان کرد. این تعفن و تهوع، آخرش به کثافت رسید. می‌دانستم نمی‌شود گفت. خودم را به هر صراطی مستقیم کردم که چیزی نگویم؛ عاقبتش را خوب نمی‌دیدم. آن‌ها بی‌شرف‌تر از این حرف‌ها بودند؛ نه ناموس در سرشان می‌رفت، نه عیال و بچه.

می بینم شان؛ کثافتِ مریضی که نجاسات از فکر و فعل شان می ریزد. در این ایام هم که چپ شان پر و گردن شان کلفت تر از همیشه شده، مثل خر عربده می زنند و گله ای زندگی می کنند. نه پدرشان محرز است و نه مادرِ پاکدامن شان معلوم. از دهان شان لجن می چکد و از چشم هایشان وقاحت. با نیم متر ریش و عبا و قبا و ردا، پیشانی نیم سوز و چرندیاتِ تازی، هر غلطی که می خواستند می کردند و آخرش با سلام و صلوات ختم به خیرش می کردند. به حولِ خدایشان کثافت و رذالتی نبود که در این خاک ریشه نزده باشد؛ از مادرِ قحجگی شان گرفته تا زنبارگی و دزدی به طرق مختلف. برای مزخرفاتی که در این آب و خاک اسمش هم وجود نداشت، جزا وضع کردند. آینده ی خودش را خوب می دانستند؛ کارشان بی دزدی و روزشان بی هرزگی شب نمی شد. والساعه اوضاع مان خوب نیست؛ مطلقاً افتضاح است. چه بگویم؟

ایامی هم می شود علاوه بر خرافه های نزولی، من باب زمخت کردنِ ریشه شان دست به قرون ماضی برده اند و این هزلیات را با گذشته ی این مملکت به هر مکافاتی که هست در هم می کنند و بی پدری شان را به حول گذشته ی این سرزمین سرپوش می گذارند؛ القصه شیخ و جبریل و سدره و دوزخ را بسته اند به صفحاتی از تاریخ که یک بار نامه شان را قی و مثل تفاله ای زیر پا له کرد؛ یکی از این گرفتند و یکی از آن. آمدند که بزه کاری های گذشتگان شان را با انتساب به این تاریخ تطهیر کنند و آخرش هم بگویند ما نادی تمدن و فرهنگ بوده ایم، ما منجی شما از سیطره ی خودتان بوده ایم! هر آن، دودِ این افکار غلیظ تر گلوگیرِ عام و خاص می شود و چنان سیاهی به بار آورده که ملت از این رانده و از آن مانده شدند.

سعی کردم چیزی نگویم، مگر اوقاتی که مجالی بود و می دانستم کلامم کام سوزِ آن اوباش است. آخرش هم دهان بسته مان کارساز نبود؛ خودش را راه را پیدا کردند. پیش چشم روشن بود که با کوچک ترین جرقه، زمین و زمان را به هم می دوزند. دیگر نه مرگ چندان برایشان رنگی داشت، نه درد، نه مرض، نه هیچ کوفت دیگر.

عمرشان به اکرام ولایت این جماعت تباه و روزهایشان سیاه شده بود. چه فرقی می کرد؟ باید در این مرداب به بهای چرندیات دست و پا می زدند. اینجا حداقلش این بود راه می رفتند و حرف می زدند. هیچ چیز هم خاموش شان نمی کرد. ضجه زدن برای دستِ آن و کله ی این هم در این بلوا اوج حماقت بود. خودش را هم می دانستند کارساز نیست. اصل دین شان را آتش زدند و برچسب اتهام به جماعتی چسبانند که خواسته شان زندگی بود.

آخرش هم رفتند و رفتند و رفتند تا از زندگی، خیابان و از خیابان، دار نصیب شان شد. کشتند و کشتند تا خون به جوی رسید و رسوایی اش عالم گیر شد. می دانستند و می کشتند، می دیدند و می کشتند. آخرش هم تلی از جسد ماند و افکاری هراسان.

سکوت ماند و مردمی که در این خونابه ی خیابان، آرام و بی صدا دنبال جنازه شان می گشتند. اگر اقبال شان یاری می کرد، مرده شان را در انزوا و با نظارتِ اوباش خاک می کردند. باز هم همان شد؛ بغض و ترس توأمان گلو ی ملت را گرفته بود؛ چند گاهی گذشت، چیزی فراتر از این ها نیاز بود. در این سیاهی همه سایه بودند و همدم شدن در این باب کار سختی بود. از چشم می ترسیدند، از نگاه، از لباس، از کلام، از هر چیزی که باشد هراس داشتند. امیدمان هم به مرداب می رفت که صبحی ماندگار، سگ هم به مرداب افتاد. دیگر سایه اش که هیچ، ذره ای از کثافتِ وجودش هم نماند. واقواق کردنش در این

بلاد بر سر ملت مستعمره‌ی نگون بخت باعث شد کله‌اش باد بردارد و خودش را بزرگ‌تر از خیال بیندارد. چند باری عوعو کرد، کسی جوابش را نداد. این بار به خیالش شیر شده بود؛ چنان در همان خیالات خانه‌خراش کردند که موش هم نماند و مدتی هم نه خودش هست، نه خانه‌اش، نه گورسگش.



شعر



باغ توفانزده: عطار

چنان توفان برِ باغم وزیده
که زاغی در میان شاخه گان نیست
نه رنگی مانده بر رخسار گل ها
نه عطری در هوای نسترن نیست
نه عقل از شرح این ویرانه عاجز
نه شعری را توان شرح آن نیست
سخن راه گلو را گم نموده ست
دهان باز است، لیکن از سخن نیست
قلم لب دوخت و با آهی فرو گفت
دگر این قصه را جای قلم نیست
اگر دار مکافاتم جز این است
پس این چشم و دل خاکسترم چیست؟

ستاره‌ای بر دار: تیژاد

دیشب ستاره‌ام خودش را به دار آویخت
به جرم آبروی نداشته‌ای که یک جا ریخت
به زندگی نگاه دوگانه‌ای دارم
با پرسشی که بانی دردهایم کیست؟

منی که بی گناه به جهان آورده شدم
چپیده‌ام درون سیاهی خودم و خودم
برای من، فاصله بودن و نبودن ها
به نحیفی گردنبندی که می‌آویزم به خودم

رنگ میزنم به شکنجه‌های بی رنگم
لب می‌کشم برای صورتی به سختی سنگم
اثر ندارد این نقاشی هر روز
که من با جهان و تمام خودم در جنگم

به شلاق طعنه‌ها نمیشد عادت کرد
و دختری که می‌جنگید، رهایت کرد
سرش به سنگ کوری جماعتی برخورد
و بعد از آن، سکوت، فقط رعایت کرد

جهان من به درون خودش مچاله تر هر بار
و سیل ناامیدی همیشه در تکرار
از این سران بی مغز میترسم
که داستان‌مان تمام شد نهایتاً بر دار

چهره غمگین: حسین

ای صورت غمگین هر روزم
ای دردِ پنهان، پشتِ هر لبخند
معیوب تر از من نخواهی دید
ای روحِ من ، آزاده یِ دربند

هرچند امروزم عزادارِ ست
هرچند دنیام کوهِ حسرت شد
باور بکن دیگر نمیترسم
از طعم آغوشی که نفرت شد

بی حاصل و متروک میگردم
من سالهای رنج و تبعیدم
تنهاترین جامانده ی تاریخ
ویرانه های تخت جمشیدم

با هرچه بود و هست سرکردم
با هرچه دیگر نیست، میسازم
ای بختِ آشفته ی مغموم!
کجای این کابوس میبازم؟

زندان من را تنگ میسازند!
وقتی که دنیايم خودش تنگست
وقتی که مرگِ آرزوهایم
با خوابِ شبهایم هماهنگست

این زندگی تردید محضی بود
که هر غمش، گلّ مرا میبرد
از روی دیوارش گذر کردم
با اینکه رویایم زمین میخورد

یاغیش یاغیر: یئتیم ائیواز (به زبان ترکی)

یاغیش یاغیر، یاز یاغیشی
یاغ ای یاغیش-یاغکینان سن
سنه احسن، سنه آلقیش
یاغ ای یاغیش-یاغکینان سن
بو چوللره چمنلره یاغکینان سن
سوسوزلوغدان خزان اولان چیچک لره یاغکینان سن
یاغکینان سن
آرزولارا دیلگ لره یاغکینان سن
محبت دن آلولانان اورگره یاغکینان سن
یاغکیان سن
یاغا یاغا ایسلات گینان پالتاریمی
قایتار منه گنجلیگده کی اوز عهدیمی، ایلقاریمی
اله یاغ کی قوی ایستانسین الیمدکی قلم، ورق
یادیم دادی نجه یاغدون دوز اوتوز ایل بونان قاباغ
اله گوزل یاغموشدون کی ایسلانمیشدی اوز گوزومیز
اوتورموشدوغ قالا آلتیندا، بیر پالیدین آلتیندا بیز
سن یاغدیغجا دامجی لارون سپیلیردی اوزوموزه
ایکیمیز ده ایسته میردیک دوروب گدک اویمیزه
قورخوردوغ کی دوروب گتسک، خلل گر سوگیمیزه
سن بیر شعرسن کی
سن بیر نغمه سن کی
آغزون یوخدی، دیلون یوخدی، نجه دیم بيله سن کی
سن یاغاندا یاماجلارا، دوزنلره جان وریرسن
زمی لرده سنبل لرین دامارینا قان وریرسن
یاغ ای یاغیش
قوربان اولوم، سحره جن یاغکینان سن
دایانمادان، قالا آلتندان شهر جن یاغکینان سن
یاغکینان کی کولرجده سولان گوللر چیچک آچسین
بو ائولکه دن، بو دیار دان، غصه، کدر، اوزاق قاچسین
یاغا یاغا نه اولار کی خبر آپار سوگیلیمه

آمان گوندی، بو حالیمی بو گونومی اونا دمه
 دویه دویه پنجره سین " ده گین کی گلیب دی یاز
 قالا آلتیندا حسرتیله یول گوزلیر یئتیم عیواض
 یاغیش یاغیر اونا قوربان اولوم
 عجب یاغیر اونا قوربان اولوم
 گلدون اگر قالا آلتینا گزمه گه
 منیده چاغیر سنه قوربان اولوم
 یاغینان کی
 قوی چین اولسون آرزولار
 هراورگده گئور نه قدر آرزو وار
 سن یاغماسان من بیلیرم آرز قالار
 یئتیم آغیر سنه قوربان اولوم
 یاغیش یاغیر اونا قوربان اولوم
 یاغینان کی
 قوی قاییتیسین او چاغلار
 غم غصه دن اوزاغ اولسون اوشاغلار
 سن یاغاندا جوشا گیر بولاغلار
 چایلار آخیر
 سنه قوربان اولوم
 یاغیش یاغیر اونا قوربان اولوم
 عمرون یوللاری اولسون باهار یاز
 دینسین مجلس لرده همیشه کامان ساز
 او پالیدین آلتیندا اوتوروب عیواض
 یاغیشا باخیر اونا قوربان اولوم
 عجب یاغیر اونا قوربان اولوم
 گلدین اگر قالا آلتینا گزمه گه
 منیده چاغیر سنه قوربان اولوم
 یاغیش یاغیر اونا قوربان اولوم

باران می بارد: یئتیم ائیواز

(بازگردان شعر یاغیش یاغیر به فارسی: محمد گونیلی)

باران می بارد؛ باران بهاری.
ببار ای باران، پیوسته ببار.
آفرین بر تو، درود بر تو،
ببار ای باران، بی دریغ ببار.
بر دشت ها و چمنزارها ببار،
بر گل هایی که از تشنگی به خزان نشسته اند ببار.
ببار...
بر آرزوها و دل ها ببار،
بر قلب هایی که از عشق شعله ورند ببار.
ببار...
آن قدر ببار که جامه ام سراسر خیس شود،
و عهدها و پیمان های جوانی ام را به من بازگردانی.
چنان ببار که قلم و کاغذ در دستم هوای باریدن کنند.
به یاد دارم؛
سی سال پیش نیز چنین روزی باریدی.
آن روز چنان زیبا می باریدی
که چشمان ما نیز خیس شده بود.
زیر قلعه،
در سایه بلوطی کهنسال نشسته بودیم.
قطره های ت بر چهره مان می پاشید،
و هیچ یک نمی خواستیم از جا برخیزیم و به خانه بازگردیم.
می ترسیدیم اگر برویم،
رخنه ای در عشقمان بیفتد.
تو خود شعری هستی،
تو خود نغمه ای هستی؛
دهان نداری، زبان نداری،
اما چگونه بگویم؟
گویی همه چیز را می دانی.
هرگاه می باری،

به دامنه‌ها و دشت‌ها جان می‌بخشی؛
در رگِ سنبل‌های کشتزارها
خونِ زندگی جاری می‌کنی.
ببار ای باران،
فدایت شوم، تا سپیده‌دمِ ببار؛
بی‌آنکه از حرکت بازایستی،
از زیر قلعه تا شهر ببار.
ببار تا گل‌های پژمردهٔ باغ‌ها دوباره شکوفه کنند؛
ببار تا اندوه و غم
از این سرزمین و این دیار کوچ کنند.
اگر می‌شود،
برای محبوبم پیامی ببر؛
اما از حال زارم چیزی مگو.
فقط بر پنجره‌اش آهسته بکوب
و بگو: «بهار از راه رسیده است.»
و بگو:
«یئتیم ائیواز،
زیر قلعه،
با دلی سرشار از حسرت،
چشم به راه توست.»
باران می‌بارد؛ فدایش شوم.
چه خوش می‌بارد؛ فدایش شوم.

اگر روزی برای گردش
به زیر آن قلعه آمدی،
مرا نیز صدا بزن؛
فدایت شوم.
ببار،
تا آرزوها جامهٔ حقیقت بپوشند؛
در هر دل،
چه بسیار آرزوها نهفته است.
اگر تو نباری، می‌دانم
چیزی از امید کم خواهد شد.
باران می‌بارد؛ فدایش شوم.
ببار...

بگذار آن روزهای خوش بازگردند؛
بگذار کودکان
از غم و اندوه دور بمانند.
وقتی تو می‌باری،
چشمه‌ها به خروش می‌آیند،
رودها روان می‌شوند؛
فدایت شوم.
باران می‌بارد؛ فدایش شوم.
راه‌های عمرت
همواره بهار و شکوفه باران باد؛
و نوای کمانچه و ساز
همیشه در بزم‌ها طنین‌انداز باشد.
و ایواز،
همان زیر بلوط کهنسال نشسته،
به باران می‌نگرد؛
فدایت شوم.
چه خوش می‌باری؛
فدایت شوم.
اگر روزی
به زیر آن قلعه آمدی،
مرا نیز صدا بزن؛
فدایت شوم.
باران می‌بارد...
فدایش شوم.

سوگوار: نیما شکریبیگی

من زیستمرگی خویش را نفس میکشم
بی لبخند
در سوگ گل‌های سریریده
قلبه‌های شکافته شده
چشمهای درآمده
پدران بی سپهر
و مادرانی که برگور فرزندان خویش
خاک بر سر و آب در چشم
رقصیدن
با فریادهای ناله و شیون

من سوگوارم
در زیستمرگی خویش
بی لبخند
پراز خشم
اما زنده میمانم
تا باران
برف
نور
تا محاکمه‌ی جنایتکاران
قبل از گور

انزوا : بودا

من انزوای تلخ شاعرانه ی معاصر
که یک قدم نیامدی به سوی من بخاطر
نشسته روی این تنم غبار و گرد راه تو
زدی تو تیغ بر منی که خسته و مسافر
زدی تو طعنه ها و من به گوش دل شنیدمش
زدی تو مهر عاشقی بر این زبان قاصر
تو پر ز فکر دیگری، نبوده ای به فکر من
بگو چرا تو مانده ای؛ نمیروی ز خاطر
به زیر غم شکسته شد تمام شانه و تن
من آدمم به جان تو گمان مبر که قاطر!

عاشقان تنها: بودا

ای عاشقان تنها، ای وارثان غربت
رقصنده های در خون، ای راویان جرأت
تفسیر عشق و دردم، طنزیست پر تناقض
روح مرا کشیده، نوری به سوی ظلمت
خواهم که تا ابد من، با بی کسی بسازم
یارای رفتنم نیست، زین گوشه های غزلت
گفتی مرا نخواهی، با من غمت چه ها کرد!
بعد از تو دل ندارد، با کس قرار و الفت
من میروم زیادت، ای گل، خدا نگهدار
ای عاشقان، نماندست دیگر زمان و فرصت

چند شعر از رویا پاشائی

«رویای رهایی»

دورترین جای جهانم
میانِ دود و امید
میانِ آرزوی آزادی و اشک

در محاصره‌ی انفجارها
خیره به دودهای سیاه
در غیابِ بامدادِ سپید...

از ویرانه‌های وطن
خون‌های ریخته‌ی هم‌وطن
از زخم‌های تن
دلِ مادرانِ خون‌جگر

«رهايي»

جوانه خواهد زد؟

۱-۹۱

«مرگِ اعتماد»

تمامِ من بارانی ست...

نگاهت می‌کنم

تردیدم در آغوش یقین

رنگ ایمان می‌گیرد

دیگر چیزی نمانده

به جان سپردنِ اعتماد

مرگش را ببین

چه تلخ نگاهت می‌کند...

۱-۹۱

«رویای روز»

میان بیم و امیدم
میان بیم و امید
در نبرد لبخند و آه
ناباور، همچون به تاراج رفته‌ای
که نگین پادشاهی‌اش دهند
آونگی بین میل و ملالم
شاد و پراندوه
میان بیم و امیدم
در نبرد لبخند و آه
چونان اسیری در بند شب
که رویای «روز» دیده است
میان پیکار تاریکی و نور
در پیکری که خورشید بوده است.

۱-۹۱

«حصار فریب»

وجودی در محاصره‌ام
سال‌هاست
که به اسارت گرفته شده‌ام

حصار

پشت

حصار

و

بغضی همیشه در گلو

به جایم زندگی کردند

افسانه به خوردم دادند

و فرمودند

از آسمان آمده

نگاهم به آسمان بود

زمین را غصب کردند

من را مطیع خواستند

اما خود سرکشی کردند

پاسخ هر پرسش

فریبی به نام «حدیث» شد

فقیه آمد و

گیسویم ممنوع

آوازم ممنوع شد

قناعت کارِ من
چپاول پیشه‌ی او شد

جهان را زمین را
زنان را
تاریک خواستند
اما

حصار شکست و
نور پیروز شد

اینک بین این منم
شکفته‌ام

به همین زیبایی

از دل همان سیاهی
به نام

زن زندگی آزادی.

۱-۹۱



«ابری ترین»

در خاکستر خویش نشسته‌ای و من
ابری‌ترینم

نگاهت می‌کنم
باران می‌گیرد
زخم‌های تنت
اشک می‌شوند
می‌بارند

من نظاره‌گر دردم و تو
درد را زندگی می‌کنی

بگو با من بگو
از هنگامه‌ی برخاستن و رهایی
ققنوس جانت را آزاد کن

دستانم به سوی توست
ببین...

پرواز را آغاز کن...

۱-۹۱